

خود چنانکه نشینم راست گویم که سخن  
چون مرا در چرخم از اضمحلال لعل جان  
بر سر کل جان فلک نباشد کس جز  
دی رفاه که جانم چون در کعبه کند  
بچهارتا انجیل از اید از خاطر مرا  
این همه گذرانم تا هم در نفس و  
بس که بیاوردیم که خط را از درخت  
تا تو هستی جوی کردی در کیشگاه  
بجای عاقل این که جو آنکه کسب نکند  
و کشتن از آید و او آن نزد اهل کفر  
بستیم او اهل شو با هم سرگردان  
این فانی من جانم که از این در  
از صواب پشیمانی که گویم به بعد  
چند بلی که ز قهرم از زو شافی مید  
و کله از باج و پیمان خسته که از کسب  
یک حکایت شنوی هم از زبان کس  
و کسی در تهنیت گفت که تو بپوش  
از سبب خدا جان باشد چو از تبت  
خاکهای اهل غم که مقام نیست  
بید غایت بشو سرگرم از تبت  
تا در این کشته در راه باطل نسری

خداوندی که این ان که زبان و دهان

راست و چپش یکی بود درای نام

در کتب حلی و سبب نور جان آمد باز

بسعادت بسته شرف و عزت و نام

چاه دامن در کتب غیر سعادت باور

میکش تا سعادت رسد و آید باز

صاحب حمد زین امر وین نکته ضا

کرده بر در که عالمش در نشسته و نام

باز گیر و پس ازین روشی بکس بگوید

و هر شود به هر و میره و از انداخت باز

ز اینین داده و کرد بکشد و دست برد

نشد در خواب و کرد بکشد بای و نام

شمار خوف و خطر از اینین بگوید

راست امنه و نام باز کشد بر نواز

کسک بایش خشمی بکشد در همرا

تیره از باز تماشایی بکشد در پیر

چنگ سر و کشت از بیم سپاس بگوید

چو که در خشم تیره و چو که در غلب بگوید

ای شده و بکشد ای دی و پر

وی شده چشم معالی بیزر یک تو باز

داس چاه را چسب فلک بگوید

قبول حکم ترا حکم قضا کرده نماز

برو بس توانده ای حکم کند و بگوید

بر دوم تو از کیم عسل هر ده باز

باید تو بایست که از حضرت

خبر را خلی برده کرده به دست باز

سعد قوم تو بگوید زمانه بکشد

سرگشته و حیران ز جهان کرد

از صومعه خود ناست بهر بگوید

و از قال تو جان یافت سر مایه باز

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

بکشد ای نور ملک و قار و رخ

بکشد دست تو در دست کن ایضا

و گفت اجد جانم بهم نه گفت بگفت	همه از بیم طبیعت بگفت او بگفت
تو که تو به ملک باشی که این یک ختم	طراز را مانند من دیده باشم طراز
ز دل کس نداری تو در مرغ سیف	ماه تمام نداری تو در مرغ سیف
چون تو هستی منم تو خندان	چون او با تو هستی تو بگفت چنان
ای که لطف تو پیش منی بر منی تا به	هی که تو تو نشانی به به ای احوال
حادثت با تو اگر زده است باز	آب دندان ترا ندکس توان بخت
اجلش در لب اول گوید بر سر	درست چون بختی شد جای چادر
عقل عاقل شود از حق تو با تو خود	کر چه آنکه سبک بگفتی تا به
نیز من تمامم از حق تو در پی خود	خود تمیز بگفتم بطریق ای کار
یارب که شب به شبی بود که در حق	منی بگفتم حدیث حرکت کرد آن کار
جان تا نیر و ترا کیسوی جو با حق	دل تا شکر از اید و ترکان طراز
خدا بر وی خضانی نسکین شنب	گشت با خنده کردن سپید شنب
چون کتاب تو توان گشت در خانه	نشد سبک دل نهفت ای کار
خط نهدان نه منم تو سبک روان	خج که کوهن زب تو کوهی کرد آن کار
این حق گشت که سحر را تو کم مر	و این میگفت که من در حق تو کم مر
ایست اقبال که یار ادهی اندر اقبال	نیاید به خدایا و ساقی اقبال
تا هر روز که بشد نمود روز شنب	تا هر روز که بشد نمود روز شنب
و گفتم که به مجازیت لب تو در	همه تقدیر بر حق بر سبک کس حکم
تا به اندامه شمس تو سفید بودم	و تا نزل جامه در جامه تو نزل

سبب خواریت کمالی بگویم

و در محبت زانکه گران بگویم

تنگانی و بی نصرت من را دراز  
با معلوم خداوند که من چند است  
از موالید جهان من مدخل جان  
ز خلایق که گشت مختلف آید  
در بنی آدم چنانکه صواب است  
این معنی معلوم خداوند  
ز پیدا در دوزخ و از سر و پای تو  
اولا که رحمت تو ام تو ام بیا  
خدمت تو جویند است مرا و آید  
پایم از خطی نشد مان تو بر روی  
در حقیقت که گشت بجا بی نرم  
نیست بر روی پوشیده که فرست  
از این چنین مقدم خدمت در کار  
فرخانی تو نه بر روی خاق تو  
کرم از روی تابش تو انوار  
وی در آن وقت که بر روی خفت  
که گشت بر روی شریف  
فصل که گشت خفیه بر روی

در مریض شدن و دولت و برکت  
نیستم جمله خفیت جویم جمله مجاز  
چست کار از تغییر کرد عسر  
از این منزل شادی خوشم باز بماند  
کو خفا گشت نه کار شایسته  
چون چنین است بقصود آید  
شاید از این تعلیم بطریق ایجاب  
که در کس بپایان خفا کردم  
باید ای که جواد را شویان بود  
سرم و در پیش تو چون شوی بکار  
تا نمانم ز رضای تو بصد کوهزار  
از برای تو کنم زنی شریف تو از  
بهر از برای از در غفوم تبت  
صورت بیعت من فاعده گشت  
آخ از وجهی تو انوار گشت  
که فلان باز حدیث که گشت  
از سیاست شد عهده کردون  
تا بخت بودم باشت این کم که از

فرمانده از هر دو آن که در پیش چشم گمان  
ساخته بودیم و احوال چشمه در غم  
که خبر نیست چو این نمی آید که انداز آن  
تا بود نیک و بد پیش کم اندر بی هم  
روز و شب بجهت یافت و احوال  
داد و در یاد و ضایع تو فلک  
تا که هر روز از فلک این بار خطا

نه گمانی که گفته کردیم بر دواز  
در کف غم چند روی شده و در خط  
دهر بر بیامد عمرم که انداز هر که از  
تا بود سال و هر روز در غم و غم  
سال و هر روز در دولت و احوال  
شسته از آب شقایق تو چشمه  
ز تو گمانی که گفته من با و در از

چون مراد خویش را با ملک می گفتم  
چون غمیت را با مال کرده شده بود  
ای طبع از خاک بکین که شایسته تر نیست  
و می لایق می بودند از تو و اندیشه  
تا خداوندی جوید دولت و درین  
گزار که کاش قاعرت ادر آن  
آنکه چو شمس شکیبایی نراند از ظاهر  
یا بد از ملک آفتابش یک استغنا  
خوابتم گفتن که دست و طبع و در  
و خداوندی جوید دولت و درین  
و هر دو مان من از هر دو آن که

در هر آن که ناز و خطا را  
عجبی روز و طبع و درین  
و طبع را با ملک بکین که شایسته تر نیست  
عجب بود در آنکه از احوال و اندیشه  
خوش شایسته بکین که شایسته تر نیست  
راست بود که از ملک و درین  
و آنکه با ملک بکین که شایسته تر نیست  
محال بود که بکین که شایسته تر نیست  
خصلت این و درین و درین  
طبع با و در آن که ناز و خطا  
که سرشت غمیت و درین و درین

<p>             کنت باجم و انجیب نعم البهین من اللہ              وی عجلہ و فضل بیت یای زکریا یقینا              طارم قدر ترا بندوی چشم چمن باسود              اندون سلط او بیرون عالم را حاس              کرد و بیدار کشتی از خاک که خود آب سی              زانکه باشد از سر کس نهامت الهی              کافیا ب از آفتاب منت کرد این کس              وین سخن صدوی کرده و هم بگویم یار              درد بخش خود شهادت را بیکدیگر              ابتدا نشان امره النین شهادت              سامری که نیاید به کمال عالم کس              و ز به افتد بر زبان زنا جنسی لاس              و اندوان دوران نظیر کا واد کا واد              نامه نکشت زار آسمان دهرت و اس              باقی اند راجی گزنا باشد هم کیا              و ز جای آسمان هم تو سر کردان جو کجا              تا صبح غریبیکو به اجودام سدا کی           </p>	<p>             در با سینه و نور زان خورشید              ای نادره خج چودت تر این سوی              ای بوم خست از آواز و دران و آ              اعلم قدرت محکم میت ورنه بشک              مرک بیرون ماند از کین جود کمال              بزودا جنت بیت کس اوض کردن              انظره باقیس من قدر کک کنت چن              ختم شد بر تو خا که برید بشک              و در بود کین زمان بره ضیق و ک              شادی و ای که امینم کرد خاک              وین کس فادام می پروازم کلون              از به غیر و درین خوار خطای طبع              تا بکسیر السوایه و غیره و ملک              کاه کرده و هرگز اندر غرض سیاد              تا که پند این مثل کابین سجدی آ              دامن بخت تو پاک از کرده کس              بل بپسندم شب تابان چو کشت           </p>
<p>             روزی که آسمان شد پیش           </p>	<p>             روزی که آسمان شد پیش           </p>

آفتاب اینچنین بود که تیره شد	آسمان و میان زمانه بشنوش
توزانده شده زمان سوی جهان	مردن سوی فصل دور از پیش
باد برسد تو هم ز سر رسید	باد کورت ز باد خاک بر پیش
و هم بر این که نبرد بر کشته شد	پیشکند پای ناله در پیش
ای تو که ز تو بسط برین	وز نظیر تو آسمان در پیش
رسم رفت است اگر ندیده بود	در بر تو کی نشستی پیش
لطفت اربابی در بند بیا	کو که را آشتی در پیش
آسمان که سالی بر سبده	تیرید بر تو نهسد در پیش
جان نوداد و حبس بی را	فرق ناکرده فصل و فصل پیش
این نه خلق است نور خورشید	که بکاگان رسید چون پیش
شاد باشی ای مجرات کرم	میری از نظر جسی پیش
ما تاسب ز نزل بر کرده	که خجالت تو بر یالید پیش
و مکن چوب آستان تو کم	نخستین روح به باد پیش
نمای اکمل این نویسنده را	سین برت زدی بر پیش
تا که یکا که شد غمزه ست	نغمه زب جوی تو پیش
چندم	دوش پیرت آدم زبانا
دیدم از دایه بر اندیشین	شیشه ز تو در کن رطاب
یون حیدر و سبستان بهشت	تغی جوی میش و آستان بهشت

بهر دود و نه چادر در نسیم	که شد بد آتشها بوی دود	نبود
بشستم بر در بچیک	که بید بود خوشی از آفاق	
بویستم ز منقش اوج	پس از دم ز منقش می آید	
منه طراف خانه لعل تو	زان رخ لایح و می برای	
شکوفه تن را شکوه عالی	چو خون از خون صدق	جام
نه مرا مطربان چاکبست	نه مرا اسیران کجین ساق	
خود لکهای خود می خوانم	در ضاوت و راهوی و حراق	
ماه که بر آید از شرق	شرفی که طالع از کشتراق	
بخت در شیدیم هر سهیم	چون سبای روانی بستان	
ماه را نیکو یا می کشتم	که در پی با چرخ دکان	
دور چون شد صد شادان	نصه حقی از دق زداق	
کنتم با کسی تواند کرد	و بسبب زمین علی الاطلاق	
من نقد بر او بایستد قبال	کشف اسرار او بپشتی	
نه از آن طایفه که شش ناسد	معنی اخراق از خواست	
نه از آن دایره که قدم در	توانستند زدن زلف	
ماه کشاکش برق و سیج بود	که درین کسبه آمدی برق	
صفت از روی کتاب و خط	مدد سرمدی بپندام و جاق	
در خوانان دانش و کتب	که بر طاق است کجاق	
و آن کسب است و خط لایق	آن کفایت و مکرر خط	



گفتم ای ماه تمام تمسین کن	گفتم خادم منعت اسحاق
آسمان زمینی که جدا برند	اسم من شمس خاص المانی
گفتش بستر تضا جان	قدش کرده با قدرشاق
خلف صدق قدر دست شده	چون شود در نفاذ کشتن طاق
قدش نغمه و جود آمد	راز کردن در خط طاق
دیش از آفتابیت جرات	سوز آسمان نیا بهشتی
نویس تا آفتاب شمس	آفت منبیا ن پیچ طاق
بوی کبریت احمد شمس	از عطارد و کبر سرده رنگ
خود پوشش جفا و تری	رفت با بکا و عزاتی
رای مالش فغان الا صبح	دست سطلش فغان المانی
بی نیاز خیال صحت است	صدق او در نگاهای صدق
رفیقش چشم کان در بار	جار کبر کرده و سبب طلاق
گفتش آذر که خاف ز دست	نا سطر اعدا مشکند خطی
خون که بنا بر غیب کین شمش	کوه از ان یافت اینچ و نا
بگرم رفیقش بدین در جرات	که بنگاره و غیب اصدات
که کرد که کم بنابر شد	طول اروض هوا شمشاق
پیش کرده که پیش و اندر شد	شرح و سطر سخن پشته طاق
تا زمان محمود شد و	تا حد و محبت باشد طاق
دفعه و شب غمت کبر با باد	در چنین بیخ و کج و طرد

عزاد و زوای عسیر و جود

نار معشوق و نار عشاق

ای پیاست را نظر تنگ گشع خضر بر کج  
بسته کرد و بکشد مهره بر روی کاک  
هر که خرم تر ساکن رخ فوجی از دیو ک  
چون رکاب تو گردان کرد و حاکم  
قابل گنجینه از آسمان گوید که بین  
نیریزد از سیم سیر ایت اهل ک  
چشمه خجانه هم بر آب هم بر شست  
جان جدم سوزان و گردان زنده  
نفره را رایت نمون کن بین کاقرار  
گر زان زدن بر زکی داد و افضی میهم  
علا و آدم نبود بستاند که اندوه ک  
در سیر دلون آفتد کردت سلطان و  
مرد و خد نبند که در بکوشا سید باد  
لایه قدرت نشانی خواست از کوه  
کعبه بخشایند و در جملین همون خد  
آسمان از محبت بکشدش از روی  
نار و بلخ خفا و در عینیت معیان

نه یقین بر طول و عرض شکسته و نه یک  
سکوده نعل برکت خدشت در پست یک  
هر که خرم و جوشان و خرم و جوشان  
روز و مهال پیاست ای کرم میدان ملک  
التعالی جسد زبانه که از لغت ملک  
کالامان ای خسر دین استیلا ملک  
چشمه دیدی بیان آب نشی شبنم  
چون با نش و ششش همون با یک  
ایمنی را نایست کرد و ریش تو یک  
نهم را که دفتند خدیر ناید که یک  
نید شد از اهل حق و اهل از لعل و یک  
شده و الا بچسب چون حق نمک و یک  
خود خوار و در عیار نیک و خد یک  
کنش ایک او نشی پاره زین سوز  
چون خفاقت بی طری بودست و بی هرگاه  
نار و آکا و نفس و حق او شد و بی شک  
نار و بلخ خفا و در عینیت معیان

پای بخت منم بکشد دل و کشتن با هزار  
اسکان خود را به بر باد نه این است که کند  
شکر زود از کار این یکست بکشد شکر  
تا نباشد بجز غنا خاهر در دولت عباد  
چون حکم از تیر سپید بخت بخت برین مگر  
ساخت بخت تا توان بر اهل نعل و کفش

بمده و با طوار و در دایم جو با بخت  
در دیش با بختی دارد و در دیش با بخت  
تا کند خا سپهر از پای برود یک  
تا نباشد بجز غنا خاهر در دولت عباد  
بمده ازین در برش جو را جان یک  
بخت از سنان بر اهل نعل و کفش

بر بستم خاک خدایم است  
کوهن خود بخت که کشت  
بر کشتی عمر غم که کن  
در کوی منرباش کان کوی  
با جل نایه کا ندرین طبع  
منصف مطلب که هر کجاست  
بر کوهن اختیار جسرار  
در بختی مویشی خا ندرین  
تا چهره آرزو نه پسند  
بوی نه برم سبزه نشو کا  
نیز قدم همیشه کوی  
بهر که زمین بختی نیست

شده و بکوهن شسته بخت  
کشتی خود بخت که کشت  
کین نعل نشین بخت است  
انطق قدم شایسته است  
بر سپید همیشه باور بخت  
مهر خوار می دایم بخت  
اکنون نه در طبع بخت است  
نوریت که ناهن بخت است  
بر اینه اسب بخت است  
باز این به کلمه و این بخت  
کز نعل ناک بخت است  
نهایت که آسان بخت است

مست و بید و پستین کازر	این کر بسته شرنه نیز جگه است
مگویند در پستین ملک داری	و آن که نه بای ملک ملک است
تا نهمه شست آیم از سر	اشکم بجان من آن چه شک است
پنهان کریم ز مردم چشم	زیر که جهان نام و شک است
در خجرم از خوشی پستور	مرد خود زیر نمی و شک است
ای صمد جهان مهر کن جفا	در دوزخ محبت من چه شک است
با دست شکسته پیویم	چه پستین تا گریز شک است
در یاب مرا نهد در یاب	کین دست شکسته بیک شک است
در زین مرا و بر خشت	تا خوش سپهر پسته شک است

ای گرفتارم از هر نظام	ای نظام این نظام ابر نظام
کف جلال تو ملک لایزال	نخت بسبب از توحی لایزال
روی قدر بر از شکوت در جفا	تج مرغی از طبیعت در جفا
کعب را با ملک تو باز کنه	تخل با پای تو از دست نظام
نگه کن خسرو قهر ترا	شتر ناگهان بود در قیام
چون بر تابد تمام روز کار	هر کی خشمم تو بر تابد تمام
و ایضاً انبیا ل تو گویند	تو سن ابام را یکبار در تمام
لا اوم خیر بران را ای تو	البتش اکنون غنی یکبار
کز تر از قان و سلطان بر شمع	از جانی تا حیات شمع نظام

حکم زودان از غرض غالی بود	شکر او پر شد لباس شام
رای سلطان ز غلط صافی بود	شکر او پند سپیدی اصرام
رویت هیچ کز خوش گوشت بود	آب کرد منزه کردن و نظام
زهر با صبر بچ شد و بخت بود	با عراق پیرمان نرأیدارام
نوک پیکانها جو پیکان رضا بود	از اجل آید خصمانا پیام
کوی بجز رعد و شمشیر جبر بود	بیر چون یاران و کرد و عوام
نه در کرد روی خنج تنگ بود	سجده کرد روی تیغ پیکانم
در بجز شیر خاک شیر علم بود	انباری کین عدو بکش و کام
مهر که مجلس بود باقی اجل بود	روح ریگان خون شراب ختام
هر کسی خیرت بخوابد بجز اجل بود	وز تو نصرت جبر نخواهد کام
در آفت با فتح چون میر بود	کس نماید این که است آن کلام
ای جهان را درم تو حصن حصین بود	کشت پیکانهای تو بخت تمام
دی دهن چسبیدن آن کلام بود	گان بدین خدمت بدبرالام
بپستم از نشویر آن کلام بود	تا به با جوشن و زنجارام
بالب بر دم زود و بزرگ بود	با سری در پیش خنجر عالم
مست خونم زان کشت بزرگ بود	مست حرم بر بوی بر در حرام
حق حیدر آن کلام تاکنون بود	نیز بر آرد و دام یکدم بحام
آن کشت و ام که تواند نمود بود	اسمان در غم و جرم من حشام
کوهر آید و نسیب بد نمود بود	مانده ام با این دعا حب و دام

که به گشتنم فضا را بگشاید  
چون عیدانی که می گویند  
بن به کردم آنچه آن آید ز من  
تا نباشد شام با آثار صبح  
تو هست اگر که در کوه و دره  
بخت را دست من خواست به

در خنده که نه تا در لب خندم  
خود را و کردم کن چون کرام  
تو چه کن آنچه از تو آید به شام  
بنوایم صبح به خواست شام  
وایت از خورشید تا به درخشان  
بخت را بای بماند نیست بهام

ای پستی داده کنی بر کمال  
صند و نیایی و دنیا را به تو  
چون وزارت آسمان ز دست  
بخت بسیدار تو حجابی نام  
در جانب آفتاب زبرد  
کلب را خرم تو در چشم به  
ای جابست را تو است در جوار  
اصل او تا در زمین شد خام تو  
چیده کوش از نطق تو در زمین  
تا در ملکیت نمندی شد بخت  
بکام است پس بیک در دهان  
هر کجا ترش کنی دارد در کاه

کلب از خنده هر چند از کوه  
بخت هر ساعت کالی بر کمال  
در کراجه تو افتد به جلال  
کلب تا بسید تو ملک تا بر کمال  
در محالی آسمان تا به میان  
فستق را و تو در کوه کمال  
خود را و تو در کوه کمال  
زان چنین ثابت است کمال  
دید چشم است کلب تو سحر کمال  
کلب را که کافری کردی کمال  
چون بختی نه در کاب است کمال  
کوه را تا به میان است کمال

چون کرد بر هر دوئی گرفتند	آسمان گفت کسی بختش
نیستی بزوان چراست ای صاحب	شعله مانند راستی محال
عنو تو چنین کند عذر کن	جود تو چنین در خستیدن
ای جوانمردی که در اجماع تو	منت کز شروت آفاق مال
آرد از کثرت ثروت گرفت	در طلب و لکنون ز پستگاه
که شود محسوب پس دریای دولت	انقرش کو هر دو طوفان
را فقر از اسب از جامی شود	خارج آیند از هر طوطی
اسما از انیت او نمک کشند	خسب کرد در بازار آفتاب
و بکنند غور شید رای و دشت	سوی جرم جی رای آفتاب
از سوا و شب نمک که رود	آن قدر که بخرش از زنت
انقران که حشمان طبع	بر جان باد بر کی بود
چرا آفتاب در کاه میزند	این از آن میسرید ای صاحب
ای کبابی که کجاست	طوطی زلفی مرکب است
چون کک نکالند از جوی	بر کالت را بدی کوی
چون زوان بر آتش تو کشند	قبل که بنده آنگه خواهی
طبل بر آکی سودا دارد و لوله	چون باد از غده شش
فرد که بنان کند روز شعله	ناپستی هر بدن آید ز دل
در جفا شمع و پاره اند	این فرد را بکشد از کاه
بر خیزد گفت و کوی جیب و کجا	که چه سود و خشتین را

کوشش ما از تسلط بر این زمین  
چون دشمنان توانندی پیش  
تا که باشند بر سر پست آن  
چشم بالا عال نوش از هر انگ  
سال در دو نیت اندر یار  
چون این مظهر و محو از محوم  
سرو اقبال تو زور جسم تو  
سرد مسکن خسته چون خزان  
مستقل اقبال جاری کو حیا

باز تو که ایما ایستاقی تپال  
پری ندین گشتند جام چال  
که چوب انده می نه دران کر شال  
که بسیار رات بنمایر چال  
ای طفل خود و دولت بدو سال  
ز آنکه مصوم از پستی از حال  
باغ دولت راستی اندر سال  
شبت حاسب کند چون بالای  
ز آنکه در عالمیت شد اعتدال

ای غر مسند ترا در ارم  
سلطان نه کرت العیاد اند  
راضی نه توانی نصیر الدین  
در نسبت طالع تو دارد  
چون چنگی نیاز مستی  
ای که جهان کش نو باشد  
عمرت ندیب هر اید کرد  
روح محمد کرد بود میس  
روح دشت از خود را میان

و کای سپیده زین عالم  
شده ذات بشیرین تو کرد  
حق قادر و ذو الجلال کرم  
سجده بن ملک دو دست بر دم  
چون سپیده زلفانت مردم  
ز اقبال شود جو زش بر دم  
نواد ملک اگر نه نه کم  
تو نافت روحی آن دل هم  
چون آنکه هیچ باشد نه مریم



از دولت خرد و شرم	ای قبال که بر تو هست در دلم
از دینت که خود شوم	آن بادشاهی که چسب و از دلم
بیا و بختی ای دولت	از دود و دای تو چسب و از دلم
در چهره منای آن دلم	از ناک و دود زایران دلم
تشریف ز صوفی دلم	در صبح و شام شاعران دلم
صوت تو که هست در دلم	از دل و لعل یک شایه دلم
باشد و نیم دولت	فر بر تو شاد و وح کشتن
از قبال تو بار کی اوم	اجاب ترا بر زیر دلم
طوبیت لبش باز دلم	اهدای تو از دگر سبیل دلم
از وقت تو مراست دلم	ای تربت تو مرد و دلم
من دلمم بخویشتن دلم	بگرد فلک از فلک دلم
چادر مرده و حریف دلم	بودی پدرم بچسب دلم
میراث جانم کان دلم	تو شاد و دین که رفت از دلم
سراغلب مل و کان دلم	از جو که روی شود و دلم
آنجسته زانقران دلم	تا منت سپهر و چار دلم
پیش از تو دلم و دلم	با دوات نهایی عز و دلم
تا پیش من و دلم	با دهنان تجسته دلم
یا نمودار دلم	یا رب این بارگاه دلم

یا پیرت و ما پیوسته	مهرش مهرت و خورشید
یا پیرت اندر خوب و بد	ماه و خورشید و ستاره و کواکب
یا پیرت عرض کوثر او	جام زین و آب انگوشت
یا پیرت کاندو و سال	باو کش هم داشته هم عدت
از خدای باری طرب او	و انچه اند پیوسته هم شکست
و ز افای مد آن بخت و داد	کوش چون صبح در مستور
خانی دار و اقبال هوکما	که از و چادر فصل شهرت
نشد را آن هوا این پناز	زان برج شهاب و بکورت
مرد و راننده چون کند بگریز	در آنکه نه نایب صورت
بی بختی و انا شده جمع	صحرای کوه نایب طرب
دامن سایه کشیده آه	که از و راز دور پیوست
سریع صبح کرد و روز پید	شعله آفتاب مظهرت
بر لبش کبر و نیم شبست	سایه بار افراز از دورت
کز طبع شیر صبح رای خیزد	دست آسپد لب از دورت
صاحب دل افتخار صفا	که جهانش سطح و ماهورت
صدا پسلا و پیر و طاعت	که بر صد و یک تصویرت
انکه در ملک او ترشید	هر چه در ملک بر خند و خیر
و آنکه در دولت از ایشان	در کار رایت نصرت
عوض بخش اگر چه بسوخت	خط کش اگر چه بفرست

آنکه در کرم داشت او	خاک مریض و بد داشت
آنکه داشت صبح و نماز	کیسه مرطوب و کاسه محروم
نه ملک بسط و تنگی داشت	نیگاه وریض و غم داشت
نقش آمدن ملک داشت	رخ مهار و تیغ مزدور داشت
این با عزت و بی کدرش	نقش زخمی و نام کافر داشت
تا که در جلوه عروسی بهار	سعی خورشید و سی شکور داشت
شبه دولت بهار داشت	تا بخورشید و زرشور داشت

ای ملک نور است کار چو	صاحب مدد و افتخار چو
کوهرت روی کاتبان ملک	سپندت پشت شیر پادشاه
نظرت حافظ نظام امور	طقت محروم و آرد جان
مسح و موی تو برید خصا	بار و قوم تو حصار جهان
کار محسار عدل شایست	خط خیابان استوار جهان
هر دم از چاه و نشو و نه تو	نهاد دست در گنجه جهان
تاریخ مظل را نیست تو نمائند	چو دیوار در دیار میان
از دقت و نماند یار شد	شماران و نه دشکار جهان
چنین ماسته تو دانند داد	یکم از خسته تر و آرد جهان
بر ملک جهان تو زده اند	حرف تا کم شد از دیار جهان
که جهان خواستار تو شد	نشیدی از خواستار جهان

و گزید ای که غلبه یازد و نصرت  
بد که سینه است تو نشد  
مگر نظر کرده یا ناقص  
و نیست که هم زمره است  
کیت تا او چو زردی بخت  
تا پیشتر از او کالی نیست  
بر مراد تو وار و کسب رضا  
حافظت هر هر که باشی  
بودن اند جهان شمار تو بجز

جوان باشد اختیار جهان  
بفریب اهل نیکار جهان  
در میان اندی گفتار جهان  
تا ره نمی چسبند در شمار جهان  
تا تو خوش در قطار جهان  
بر تو باد آید کار جهان  
بر جفا طوکار و بار جهان  
کاه و بیکاه کرد کار جهان  
تا که کشش بود شمار جهان

ای در شای و طرنگین  
نوبتی که نرین اندرست  
چست زمین که ج روی سپهر  
روی جهان شست ز کرد تم  
در شب کس مسجدم تو را  
خدا پیغام خود روزم  
صبح چو سرگشته بودی بود  
خسته گرانده شب شد مگذرد  
بست تین مانده گام تو

شعله وین خجسته طرنگین  
تا یاد بر در طرنگین  
بست که کسب طرنگین  
حل جهان بر در طرنگین  
نزد چو مشغول طرنگین  
ماه نواز ساغر طرنگین  
دست نهد بر پسته طرنگین  
بر طاف کشور طرنگین  
بر عهد شکر طرنگین

مردود و بی و سیکه کم بود  
 نفع و نفع مرد و لوانی کنند  
 تا بشرف در بعد از غرقوی  
 پیش ده کار کنند نضا  
 تا شود و آب و طهر لکنین  
 در خشم صفت و طهر لکنین  
 باد قوی آتش طهر لکنین  
 مردم تضا سکر طهر لکنین

ای پست با تو هر چه آن در خیر است  
 ای عذارت و اجلال از پیش کمال  
 صاحب صاحب خدای خود از سلطان  
 حضرت غریب کور لکنین و طهر  
 رفق امید گفتند خداوند کار با یاری  
 کمر با بکیت اندر پیشه قدرت لکنین  
 در زمین دولت چون طول و عرض است  
 دود و سرنگان در کاهت و دگر است  
 طوفان است راه از گوی و کور گشت  
 باد و دست تو در عرض اول گشته اند  
 آستان دیگری کی قیام عالم شود  
 پس بود در عرض زام و اسوب جهان  
 که قوی در خفا کار صورت گشتند  
 جلال و اندک اندک من و خدای کار  
 پایت اگر ناید از غلبه و خیر  
 ای جهان را صده و دین مجید و دنیا را  
 راستی را می ندانم با دشمنی با تو بر  
 پیشت صفت کور لکنین و طهر  
 جود و جود و جود افتاد کار از کسیر  
 از جوان کور لکنین و طهر  
 دور استانی طویل و طویل و طویل  
 کرده شکر و لکن و طهر  
 گشت روضی را با نود و طهر  
 بهر زلف و سراب و بهر امواج خدیر  
 در جهان نامر جا کویان و طهر  
 کار در این خفا و طهر  
 کاسان زبان کدورت و طهر  
 کار گشت و طهر

زیر دست مشیانی نیست و دولت در  
 نام ایشان از جبهه معنی و جهان است  
 خصم لکر و بد که من بجز آن توام که آب  
 لیکن زنا بهید کرده و زینت بر جام  
 کی بود ماه منجم ماه آسمان  
 مشرق صبح حدود نو قشام  
 غنی بخت تو از زردان کبریا  
 آفتاب سحابی می رسد که کب شمس  
 صبحا صبح را خد او را که با خنده  
 احتیاج او که مرکز جاده است  
 کرکان آفتاب از زده فرو کوی نه  
 صدق او نقدیت از زده نشسته  
 همه کن را می خویش از چرخش بالی نه  
 و نه در آن که سخن ده و در بر کشته  
 که بفریاد و شور می استم آن دوران که  
 با که باشند با را که مکس را نیست  
 آفتاب تو بود آسمان اندر مدار  
 طاعت یافت زمان هم وضع و هم سر  
 بسیار پیاده و از حضرت کیان

هر چه در زمان نهانست از چهره  
 کان چایا که خواهی جز کی بستی نظیر  
 بکس نیست و چون مواجب نه نفس بر  
 هیچ ناز و شکوه اند طین باشد و زیر  
 کرده که تیر وید کا زار خیالی است  
 زانکه مرکز بر نیاید چرخ معشوق که غیر  
 که جوس و ناگر و ای سکنی در مرتبه غیر  
 از سباه دلی که اندیشی و نیز زهره  
 تا که بیدست از چرخ است و از جانان کزیر  
 در اضافت است با انعام و طاعت  
 در عوای تو بگردنده دلی دارم و غیر  
 چند بکشدش زنی چون ماه و ماهی  
 بعد از آن که کیمیا اند و بکشدش ز کیمیا  
 انورم تا کی دهم به عزم در زینت  
 چرخ از آن بزم برود و دوری که از غیر  
 لوت و آفتاب و آسمان و آب و آتش  
 منجم حکم تو بود از آفتاب اندر سیر  
 خدشت را غرق کرده و هم صغیر و کیمیا  
 مطرب و دستهای کلبه تا به پیر

ایضا فاعله ناره ز دست تو کرم را  
از سحر بیان تو دلی از کف است  
در عجب و کجاست هم از تو تمام اند  
آن صمد جهان تو که در ساق تسلیم  
از بهره جو تو که سپهر ما به ایست  
تقدیم تو جایست که از پس روی او  
ایام ملک یکیک اند هم ایست  
بر جای طار و شبانه هم تو  
ای در حرم جاه تو امی که نیاید  
با دای چو به خط الف کز شد  
تا خاک کف پای ترا نشنیده  
انصاف بد تا در انصاف تو بد  
سودان ملک تا کل صل و شکست است  
بزرگشده خد ترا دست و داریت  
کرشده نشا و خواج بود تو ایست  
از حاصل گیتی تو بی را جرت  
زینجا پیش با ناره هر طایفه دوم  
مانر خدایم تو آن نسبت ندارد

وی شربست تو زبان تو هم را  
کرمست کز از بیت علم را و کرم را  
یارب چه کالی تو حباب و علم را  
مرا و دوم گشت حدوت تو هم را  
ننگست که در خاوش اند هم را  
افلاک منان باز تا بسید هم را  
کو خضوع به عارض جاه تو چشم را  
که هر منتا رکشد خیر احم را  
از بوی او خواب خوش آهوی حرم را  
چون ناف بر بند نهاد او الم را  
اسباب تب و لرزه خداوند ستم را  
تم خاوش را ز کرمشبان میت هم را  
تیزی تواند که در خاوش ستم را  
از خون بکشد سس شست سحر حرم را  
ز دست دوره تنگ نفس ستم را  
و از غم خراب او بد خضر حرم را  
آواز او را روحی بود ستم را  
چهارده هم چون تو شدی ستم را





وله

ای کرده در خلق تو اشکم چون دل  
ای بل بل در جهان بی نیست بر تو ام  
گشتی بیکوان مثل اند جهان حسین  
تر بسم که روز اصل تو نادیده گشت  
مردا و سپه ناه در یاکند و شب  
در شکلی کند مرا حق تو که آن  
صدرا هم امام طریقت جلال دین  
صدی که چون سخن ز غمهای آورد  
خبری بود شکوه بی صورت و بی تو  
روح از بسبب آنکه کوه می سر است  
راش خد گشت او سرا پروه ملک  
در روح له و سیده تضاعف چون  
با نام او طریقت و دین فارغ از شور  
خویشجه علم با حکمت شمع و بطا  
ای حدت فارحای اخلاق تو زمین  
کز نالی جواد تو بودی و تبار تو  
صافی ترست بجهت از روح در صفا  
در بحر علم کربستی نطق تو میرود

دی اینهم سرشته ز خلق تو در دل  
بر بی بدل بگونه کرد میشد کسی دل  
نام من مخدم باشتی اند جهان مثل  
سربزه در شرقی مخدم غیاث  
باصدق و صحت بود و ما زین دل  
چو ملک خواج کس نکند در خانه دل  
لطیف خدای در روح بمنز مایه دل  
اورا کن هنرم شود و عقل سبب دل  
نطق بود و سبب بی تو در دل  
اند زنده بسجده که سپه جان علم نزل  
تو در حق خود یکسره ملک که کوه نزل  
در ذات او سرشته قدر علم و دل  
با حرم بود و یانت و دین این نطق  
پست اشرف شدت چو رشید را دل  
دی و دشت را دی با خالی تو چنین  
پیدا شستی ز روی ز مهر تبارت کی  
عالیست منبر از عرش و در نطق  
لی با دین مشوه و بی منکر عمل

در برق حکمت ز پسندناو که خدای	کلیش غایت نشود و شود اعلی
بند را و صفت زنده ز صفت جهان	نه آید صفت بیرو انفس ز غی
کنش که صفت غایت از کمال است	نکست بر صفت که از کمال است
کشت از صفت نوسه و چه چون	زین صفت که چه بود صفت پرده و چون
شعرش بر صفت شد و نظم مستقیم	تویش صفت شد و در چشم غزل
بدری صفت صفت تربیت شوند	پاران در بر کن کنه و لطیف طبع
نایاب که صفت کند و بر چار کس	تا ابد در صفت کند و بر خفیف عقل
این بر صفت خاک خدای و تیره	چون صفت زخم یا است و دانه
آن بر صفت باغ که از ان خوش فرام	چون بر صفت آینه کون تا توایل
گاه از پسیم این و صفت چاک چاک	گاه از ناران چمن رخ بر کمال
در باغ علم و حکم تو مشکند باطن	و صفت چون بر کمال تو در صفت
بای زمانه در طبع تاریخ تو ملک	دست سپهر مرد و صفت تو شش

مر با سرب کب خاتون باطل	صفت که بر شعله و آلود
اگر بر دست به است با به	و اگر بر صفت صفت باطل
آن بجای و صفت بر بزرگ	و آن بجای و صفت بر بزرگ
با و صفت الم و صفت	با و صفت الم و صفت
ای با صفت و صفت کشته مهر	وی با و صفت و صفت کشته مهر
و صفت صفت کشته و صفت	و صفت صفت کشته و صفت

چرخ با چرخ تو این زمین را	و هر با عدل تو خالی شد
نخلش گلست مسه در قلم	در خلعت مسه و حق منزل
با کمال تو ملک یک خط است	با هزار تو زمین یک خول
و من بدارم اگر خط کند	دور دارم نه جان و پش
چرخ می کند قدر تو کند	شکل چرخ کند ملک تو حل
از خدا ندان برز تو نیست	بوجود تو جان منست حل
ای که از کوه را دم بشد	هی بر از کسبه اضمحل
چرخه بر چرخه مت برسد	شم نیست بشمار کسبی
از زمین سالی که بگذشت چه	آن که شست کوه آن کالی
بند بود استیغاری و کنه	و عیال است بی چال
آن چرخه در چرخ و باغ	و بر هر پست و تو کب چلی
خوب ما می بود پیش منور	تا برستند از راه و یل و یلی
تا با دل بر سپه چرخ آوا	تا بر آواز بود سپهر اول
با اولی و آخر مسه هر	شب و روزت بهشت زنده الی
خوش و رکام سود و رشک	ز هر درگاه مطیع تو عیسی
بلی دور ملک دست خدا	لکه در پست نصرت و شلی

سایه افکند در روز و روز و نوبت	نور مسه و میدارک در نیمه شب
سایه ای که شود در رخ نه مشید	سایه که بود در رخ نه مشید

دست کمال خدا و جدا دین را بکمال	سایه کوکبه نه سوادش دلا
دوش خود مشید و دانا که در کمال	سایه کوکبه نه دامن خشن ابد
بهر روز تو میمونی و جسد بهر تو میل	بر درخت سجد و میمون مبارک تو
هر چیزش بدست برکت میل	بر که برادرین صاحب دل که خدا
نور خود همیشه قدم در نهی میل	نمای سایه زلفان که جالی قشیش
رزق دریت او را کف تو گشیش	ای صلاحت عالم را کف تو خدای
نهی تو که اگر کشید ز قیل	سایه مدلی تو را اصل بود کسبم
که نه بگو خلا کین نیاید عقیل	خبر تو خردان یا صابت کف
نیخ نمی نوی در یک زنگ شب میل	نه مرا نه در پیش ز شرم تغییر
و اسنان جان خود نکند سبب او میل	جان جان ترا نقش می صبت خفا
بهر چه بپسندد تو بلای میل	هر چه بپسندد تو بلای بی کمان
خوش از غم علم چه خاک میل	خطبه بر سر حکم تو کند بخت
غیرت حکم تو دوست زلفا میل	فخنت حکم تو دوست زمین بر کف
ایر که یاد کند دست ترا بی میل	که اگر حکم تو نام بر روی خطیم
اینها صانع چون بپسندد تو قیل	که راز تو را چون یک فند و زهر
لی چو ترا جل و اسطر جوار میل	تغیر از او کند زلف سحر خط
خارج از مشد صورت دوم پس میل	نشر سواد کند بخت مرز خفت
آسمان را نظرت بر داند ز میل	چون زمین را کشت سواد تو خاک
در دنی نفیس کس نیست ز فای میل	نور و جود تو بی بار که کشش آ

آسمان را نظرت بر داند ز میل  
در دنی نفیس کس نیست ز فای میل

دنی خردم کون انی جان تو خرد  
خشم اگر دین بر او چسبندانی زد  
اصطلاح تو در دینش کار تمام  
موی با عود داند کرا فحش شود  
نواب تو گوش بدانش تو خوش بیدار  
انعام تو نه آن انکار آخر سوز  
بکش منور بر او کلاه بخت بسوز  
بازد بپسندت بکنی داد و بجز وجود  
تا تو انست که در تربیت دلی نشود  
با تو تاثیر دشت با صفت با تو  
حاصل دشت زوایا بسوز با کایای  
در ملک اثر نیست نشان شهر

و نه بی بدت عمر نه بکشته بچیل  
ز ان سعادت جز ترا کم کل نیست بچیل  
نور خورشید دینش با جام بچیل  
هر کجا پیش بپهنوندن دیبا بچیل  
کاین سیرین قضا دم نزد بچیل  
که در سهای شتر مرغ پذیر بچیل  
باش تا واقع قد از بندش بچیل  
وین دگر با سه بر قریب بچیل  
آب جو از آب آتش بچیل  
آب دریا و کلیم آتش نبرد بچیل  
کوش بر لوله طبل و بی طبل بچیل  
در سنگ غلظت جفت را بچیل

فدای تو است که گیر دانه چاه و چیل  
پیش منی مسود و کز تو ان مسود  
قضا تو ان قدر قدرت و پستی با کمال  
بجنب قدر و عیش را با بخت بچیل  
بنوک غار پر شد به قضا و قدر  
کرا بر طرا و طلسم بر زمین بار د

جمال داد جان را بچاه و کمال  
قزاد ما در کشتی تو بپست و چیل  
نور به بخشش دکان شکاه بچیل  
پیش ما می پیش نیان بچیل  
بهر کلمت به دونه لب و آب بچیل  
بجای برگ زبان بر بخت بچیل

جولای رومی و پند ما فی سبیر  
فانی چنان معالیش منصف نشود  
بهر پند و راهی او بخت خوا  
ز عرصه خست او سپید گونی  
تراز عیال که بدان مادر بر او سپید  
نوش جانم آید کف دست درون  
ز عرصه انکه بره سالیان بکلی کند  
ایا دای تو نفس گشته مدام  
خطبه بهر انکه جبهه از تو سپید  
تو انکسی که سپهرت نبوده به نظر  
نه سال و نه از خست تو جدام  
تو آوجی همه دشمنان تو بلیس  
بخت خرم بانی می مخالف را  
کوه کین تو کف دست پس چرا دارد  
در حرارت بخت تو دارد اندر دل  
از کار استاده به که تر خدام  
نه که اندل و جان بخت بودم  
ز مجلس تو که برام دور و خست ام  
از که در صدد سر و سپهر بلیس

که آفتاب این بیا از کوف و زوال  
از انکه راه نباشد خست در بهلال  
کوبه دست بخوار چسبند کج و ال  
بخت مولد از او جامه در ال بخت  
بهر کف از سپید و سپید بخت  
کر از سب کفاه و در سپهر شمال  
می سوال نخواهد زبانی ال  
و یا می به تو وقت گشته بر قوال  
شرف نیافت بهر انکه بخت با ال  
تو انکسی که خدایت نیا زبانی ال  
بستاره روزنه بخت بخت تو کف ال  
تو مدتی و مست سدان بخت ال  
زمانه نیز نه چند تو مخالف ال  
بهر خیم شمع و مال بخت ال  
ز دست مرد بخت به خدان بخت ال  
بخت تو رسیدم ز که دشمن ال  
کوه دارم آن بخت از بخت ال  
شاز از خست بخت تو بخت ال  
تصیفات با و در می جواب ال

من بود



در بی انگر از جوش کند پخته  
با دو کباب همزمان کند از پستان  
و آن کس که سرخ لاله کرد نمی که تباب  
مرغز اوی شود آنگون که کباب برده  
همه را خنجر می باز نشوید و اوی داد  
بیل و طحال نبات از جبهه تو به توت  
مویانده کوی با نفع از تو به سنج  
بشالی که بجز پیشش مثل نوانند  
تا هر دولت و دین طایفه ایست که  
انگیزدایش در جسد ام کاکبانه  
و آنکه طایفه بود از کثرت اوردی  
و نگه داخل بداند خنجر صدق و کفایت  
نطق پیشش مثل کل بود چون اوی  
در مویانده سواد بیهوده و کس گشت  
ای با جاس خنجر در طراک  
خود ایمنه و است تو بن و بد نظیر  
خنده ای که دهد دست تو زلف تو خنده  
هر چه در خنجر تو کرم حبه در آن کاف  
و حقی کان تر که کرم بهمان و خنجر

سرخ بسید از مرصع بکلیه کل  
که کند با رخ آینه بسویان و صقل  
عکس نقش بکنه کوه نور و نقل  
راست چون کوه تو کوهیست نه به نقل  
خنجر خنجر بیا پیش چه آرد به نقل  
کوه کوه دی در اسبیه و در کرد اسفل  
در کوهی بی از رسته تا باج در کل  
بدر بکلی لاله به تره جان صد کل  
مد و مبت دین شده ترتیب دول  
و آنکه کلکش کند اشکال بهانات را کل  
محو از حبه نهای نبوی مدق و صقل  
محو از کلمات عربی نحو و صقل  
خصل پیشش کسبه شکر کوه و جلال  
مرجهای از حل آینه و اسلام اول  
وی نه انوار منور و مست لاف و شل  
خود را به پیش و خنجر است و بیانات  
نه و سول و بهود نطق تو وحی مترل  
چست کان بر تو به امانت کرم و کل  
طایفه کلکش تو را در ام طغیان و کل

خنجر خنجر



ز رسی تو و اندر اسب و جود  
 مده از غر تو آینه زانک دود  
 باطلان تو رسی به بود از غر دل  
 با جلال تو جهان که بود از غر دل  
 ستودار غر تو و جلال تو  
 و ز تو زین بود و جلال تو

شوی که بخت جسته بخت  
 تو نام که جهان و کورت کویم که  
 هست با جود تو با جود عالم و خیزد  
 بودی بخت تو و جود است خال  
 نصحت آورده لعلی بافت مرز و آرا  
 آفرانده آید بهر اسب جیش  
 پس جانی بود خصم ترا در دست  
 ای غلوی افغان کف و دست اطل  
 کمر با جود کرده ابروی بهر اسب  
 دست اطل تو کشت دست جهان عالم  
 بند مالیت که تا که کشت نه دست تو  
 و در بهار گلگون که ازین بخت  
 کاه با غرست و جود سماک را  
 به پیش از غرست ایام بهر اسب  
 کوش کار و جود غرست او را  
 بخت بهار تو بود که با غرست  
 مدد که تا غرست می باید است  
 شد تو تو غرست و جود تو  
 تا عمل به جود از غرست او نیز  
 تا بود حاصل ازل ز غرست علی

شرح کامل بود جسته به جود  
 این جهانیت غرست تو جهان  
 جسته با جود تو با جود عالم و خیزد  
 بودی بخت تو و جود است خال  
 روزی که جسته کشت تو جود  
 تا در قادیان حاد و جود تو  
 به جود یک کشته کل جود  
 دی تو این سخن بی سرکشت غرست  
 غرست با جود و جود تو  
 که تو جسته و کشته جود  
 غم ایام تو جود غرست  
 کاش که تاب کرد با جود و جود  
 کاه و غرست مرز و سماک را  
 و کشتی چون کل جود تو  
 و کشتی و کشته از غرست او  
 دولت غرست او را جود  
 در قادیان غرست تو  
 کشته دی جود و جود  
 جود دایم جود تو  
 تا بود حاصل ازل ز غرست علی

در کتب معتبره از کاتبان برجسته  
 بای آفتاب جهان سوی جانفشانی  
 روزی که در روزی و در وقت روزی که  
 در کتب معتبره از کاتبان برجسته

در کتب معتبره از کاتبان برجسته	بخت جهان بهیچ حدی و حدی خیر
بای آفتاب جهان سوی جانفشانی	دست آسپید فلک سوی کون و نون
روزی که در روزی و در وقت روزی که	روز خفا بسته باد و خفا در جلال
بیکس طالع و در وقت بهیچ حدی	بعد از خرد و چون زمانه خیر
بیا از ارگاه و در وقت بهیچ حدی	خدا بجان و در زمانه خیر
نظام ملک و در وقت بهیچ حدی	سهر وقت و در زمانه خیر
محمد آنکه بای آفتاب و در وقت بهیچ حدی	روان پاک مسدود و در وقت بهیچ حدی
بیت از بی حکم و در وقت بهیچ حدی	کش و در آن بی حکم و در وقت بهیچ حدی
را به بخشش و در وقت بهیچ حدی	کرم طبع و در وقت بهیچ حدی
کرم خصل و در وقت بهیچ حدی	بنورای تصور کند و در وقت بهیچ حدی
بکشتن اندر غیر و در وقت بهیچ حدی	بهرش اندر چشم و در وقت بهیچ حدی
جوان که در وقت بهیچ حدی	نمایند و در وقت بهیچ حدی
بخشش بر و در وقت بهیچ حدی	بخشش بکند و در وقت بهیچ حدی
خرد و در وقت بهیچ حدی	تواند و در وقت بهیچ حدی
زخم و در وقت بهیچ حدی	خوار و در وقت بهیچ حدی
دشمن و در وقت بهیچ حدی	زخم و در وقت بهیچ حدی
دشمن و در وقت بهیچ حدی	زخم و در وقت بهیچ حدی
دشمن و در وقت بهیچ حدی	زخم و در وقت بهیچ حدی

بند باده نوشیدن از کمال بدیست  
اگر چگونه بر خاکیان تو نشان  
درین بخشش بر روی زمین  
فلک خاتم مستند تر است که بود  
نظایر مرکب و از طبعی از تو کسب  
چگونه یازده خوار با تو دست چرخ  
روزی تو فلک اندر از خورشید  
چو شیرایت خیر تو کام یکش  
شد آنکه دشمن داشت کوه دریا  
چو باد و فصل آنجا رکار و دستم  
زنده کوار اسب بند و کوه جفت  
بخیر بر تو خاکسترم می سپرد  
بخدمت تو جان تشنه بدم بیا  
بخت نیرو و سر گشته گشتم  
حال چاه توان پرده بر کشاید  
بخی خاتم و فلک تو دشمنای زمین  
بند چرخم بستم تاکنون که گشاد  
دختر بزرگ همیشه که بود زلف در باریات  
اسر می گشاد تو به پیر و پادشاه

درست شد کمالیت اندک کمال  
و که بجز بر دار سپید است تو شال  
دران پیشش بریزد در پیشش  
چنان نیز بر کاش فلک بر خال  
کمال و بهر کج لبش بر اشکال  
چگونه دارد بدگوی با تو بای حال  
از آنکه راه نباشد خون و لعل  
فره شود خیر بران یکو شمای کمال  
کنون که مست که با کس نه شود کمال  
انداخته و بر پاید جو آب و خال  
بخدمت ز سپیدم ز کوهش حال  
بطح بر تو شکر دادم می سپرد  
که چو تشنه نباشد چاه بای حال  
یکام بد کرد و بهر خیره خال  
آه ای خدای تو بر نهاده گشتر اند  
کمی تو نازند بسته ام زمین لعل  
خدای بر من و بهر بکران در خال  
همیشه که بود و صفت خال از شال  
ولی که از تو بیا بپایه بر خال

باینی خوشی در ساری ملک  
ز ملک جهان به خواست تو زید مبار  
بید از خرم خیم بر صومعه دوش  
مزار سال لا یم و صومعه مبار

بفرخ و فرخ و کیم ساری ملک  
ز ملک جهان به خواست تو زید مبار  
بید از خرم خیم بر صومعه دوش  
مزار سال لا یم و صومعه مبار

اگر در سینه کتی کالت  
جان محمدت محمود و صمد  
کالی یافت عالم ز کمال او  
ز پیم غششت متناز پیم  
یکی در حق تعالی پیم  
بصد او که دایم به صمدش  
طبع کی کوبه در این پیم  
جان پیم سوال از کمال  
سوالی از می کند و می کند  
توانم ملک او را نال از کمال  
شانی چون خاک بر کمال  
چو کردنت قدس با کمال  
بچه صمد ز این پیم  
چو خورشید از افش با کمال

اگر در سینه کتی کالت  
جان محمدت محمود و صمد  
کالی یافت عالم ز کمال او  
ز پیم غششت متناز پیم  
یکی در حق تعالی پیم  
بصد او که دایم به صمدش  
طبع کی کوبه در این پیم  
جان پیم سوال از کمال  
سوالی از می کند و می کند  
توانم ملک او را نال از کمال  
شانی چون خاک بر کمال  
چو کردنت قدس با کمال  
بچه صمد ز این پیم  
چو خورشید از افش با کمال

معاذ الله فان في الموت را  
خداوند انچه بکست اگر چه  
تو آید کنی مندر جان  
که همه هست نیست اگر چه  
من او گویم نیاورده خود را  
زینکه گفت خاکش پیاور  
عده شده مع توان نیست  
کسی چون کعبه که نقش  
خود او را که نور خاطر است  
کالت چون ناله لطافت  
ترا کرد و غافل آید ز رفت  
مرا از طبع پس بکین هر چه  
پسین من بهر که غم نمی گزینم  
الان سال مرا در گذشت  
بدا خرم و نیکو حال بودی  
بلائی را که بر گردن نشسته  
ند و زین دوزخ پیاور

که او را در اثر کعبه است  
که بر طغان خداوندی است  
میان جرج را جزا و است  
ز کینتی انقیادش حال است  
مبارا کترین قالی است  
کسی را که گمان نیکو کال است  
که با او منکره را بر دال است  
نه در اندازد و هم خیال است  
که تمام شمع من سحر طال است  
جای موت و حیات و خیال است  
که چند انداخته ای که است  
صدای صلی که آن طال است  
که اینجا از من این خبر است  
بدا خرم و نیکو حال است  
می تا کون و دور راه است  
ز تو امید عاف و حال است  
الان از فلک بر طال است

ای ترا که خداوند خدای تعالی

داده خود و خود جان و جان

که هر یک سخن بسته تا دل مشغول  
حق آنرا که زیادت جفا کرد  
خسته هست که در دست خجسته است  
آفریند خدا این و خیالت و کائنات  
تو خداوند که برین بودت منت جان  
از من آید که شمع تو زبان بکشم  
حاش بعد نه مرا بلکه فلک را نبود  
و شمع فلک برین کار رسیده اند  
که چه فراموش نه داشت بهر آن  
جهد آن کن که درین خانه و ده کرا  
بسته و رایت غم جان در ناله و جفا  
و چنانست که نشنودن تو نیست  
کار را پس که کردم بدل و بستان  
و عذرتی شوم بین مرده و قتال و جفا  
مرک این بد که مرا از تو غفلت بایست  
من بسته و عیشت و برین ناله  
تا که امید گشت پس هر قصه  
پسین جرم و جهالت که مرا نکند

پس بر این سخن فرو چمن بود چنان  
که مرا بسته و بی عزتی در پای محال  
بگذشتی که مری گفت بکشت محال  
و آخر از بهر خدا این چه جرات و حال  
تو خداوند که برین بودت منت جان  
یا رب این خود نتوان گفت از غفلت  
یا یک که می توانی زهره و بار محال  
و نه چاکم ازین بکشت از آنه لای  
با من و تو سبکین چه بسات محال  
و در با شنی ز پستوری که خداوند  
غم آنست که پیوده از غمتی بوال  
کا خدین روزه و حسرت که بشاید  
خون خود کرده نه خطه سبک بر محال  
جستنی می شوم بین مرده و جفا و حال  
نه گناهی و نه جوی و نه قیامت و حال  
که نه آفرین ازین بسته و فلک محال  
چشم نقصانت بباد از غفلت که محال  
ای خداوند خداست سخن از غفالت

آن قید رو شستند مردم صیل	مومن اسودان با سایل
ست نخت و معتز ان مجلس	ست خورشید ساجد ل
و آنکه در باد جسم او نعل	آنکه در خاک جسم او آرام
باو جسم او در خاک نعل	خاک جسم او در خاک نعل
بر طبعش لیم شرم و نعل	بر قدرش تعصبات و نعل
طبعش را نه چرخ و زانو نعل	سخنش هم غیب و نعل
بگر احسان حسد بر نعل	نیت اهل و نعل
بر فلک حسد بر نعل	فائده سخنش نعل
نمودن کن نیش نعل	نمودن خفا و نعل
وی چون عهد قول کرد نعل	ای بری عهد و نعت از نعل
بر قدر انکسرت تو نعل	چرخ ما کفست و نعت از نعل
ابر بادستش تو نعل	کوه با غم حکم تو نعل
قدرت اکمل چرخ را نعل	ای نهاده نیت نعل
هر قدری باو نعل	نکست از نعل ز نعت نعل
خوشتر تو نعل	کس از نعل نعل
عقل را چون دل تو نعل	نیت از نعل نعل
محو از آفتاب جسم نعل	آفتاب از دل تو نعل
وی ندیده ترا پستاده نعل	ای نهاده از نعل نعل
پشت تو چرخ کرد نعل	نوع انکس که در نعل نعل

نیت از نعل نعل  
نعت از نعل نعل  
نعل از نعل نعل

موندن بهشت از خانه ز کسب	همه کس که در سخن مستی
کوش جان و حکم بهشت	ختم شد چنانکه منید شد
بر جان و جانیان نفس	کجه در هر نفس حکم
بشکانه زمانه در قندیل	بیت پسندم نزد کس در
و حکم آنه فرج و به در سبیل	عجب ازین پس حکم کم بود
مست کاه از صحرای عشق	گشته در هر صحرای عشق
باز کوه کوه کوه را بیل	بشودم رسان که وید بهستم
اخذ بن خدمت از کوه بیل	گفته بودم که کوه بیل
سحر چون بگوید و در علیل	گرفت گفت از آن بیل
نکنه است از آن علیل	نکنه است از آن علیل
ماست از شکران خود بیل	ماست از شکران خود بیل
باو صحت عیش و خفت علیل	باو صحت عیش و خفت علیل
وید بخشش از کوه بیل	وید بخشش از کوه بیل
کوش جان و حکم بهشت	کوش جان و حکم بهشت
جدم اسحاق و جدت اسحاق	جدم اسحاق و جدت اسحاق

انصاف تو جای هم گرفته	ای تیغ تو فلک هم گرفته
باقی جهان جمله کم گرفته	اقبال جناب ترا کرده
هر شب که بس تو هم گرفته	بستی شده در یکجای هر جا



از نام خدا و رسول میست	ترکیب حروف و نظم گرفت
و اگر نه خدای زبان سبک	بر چهره نهاده و دم گرفت
اطراف پادشاه و خیر	آفاق حدیث و قدم گرفت
خط تو جان را جوید و بایست	در سایه فضل و گرم گرفت
اسرار فلک شریف و غوث	تا شام ابد و در هم گرفت
شام و شفق از آفتاب ریش	ده گان زهر جدم گرفت
که صحن زمین از نبات ریش	نهایت سبک و یکم گرفت
که شفق سپهر از خیال ریش	آرایش باغ ارم گرفت
زبان توان بستن طاعت	بی حیف ز غاب ارم گرفت
در لوح زبان جای خاک است	اندازه دانه و قسم گرفت
اضافه تو در باغ ایشی سیر	آهوی بکار از حکم گرفت
عدلی تو باشد از عشق از یکا	بس پیوسته بین هم گرفت
حقوق تو قبول شفا سبک است	خشم تو مزاج الم گرفت
از نعمت تو وقت سوال عیال	تا دوش خدا ندم گرفت
بذل و دهر و دیار از در و راه	و نقش و نگار ز دم گرفت
آزاد کرب است طاعت تمام	و پادشاهم خدم گرفت
هر صفت از طبعش میست	کینی هم کوی حکم گرفت
از حرف سپهرانه مرغ و پاش	یک سرمد حکم خشم گرفت
در یک کتب افروغی رای	خیران عین را دم گرفت

دانه زخم و کین کردن	خاکیت جگر اضمحکم گرفته
چشمش که ز بهت برفت و ترا	از زخم صفت لایتم گرفته
ای اعدا فتنه با بیا	در هندی آن خشم گرفته
ای تو زنا پیش و خیر و نرا	دلای حکم بج دوم گرفته
حادثه بکالت کشیده	بیکین جو بفریدم گرفته
تا دهم اسمان گردود	بر کس ارشاد دی دهم گرفته
شامی تو با دای حسیم کنی	از مدال نو این جرم گرفته
دیگر دیوار از شهاب بر سخت	چون صورت شاخ بوم گرفته
در ملک ما طین ز فتنه آ	کیوان صفت خرم گرفته
هر جگه سپاس بوی فشرده	در شک نشان قدم گرفته
در خواهر خاک مالد	از پشت پند و شکم گرفته
در طبقه دنیا گران برست	خاتوان فلک زیر بوم گرفته
مکر و مخافات فوج دیده	جاده نو دلاوت جم گرفته
هر مسدودیت با بروز غم	چشم تو سیوا دهم گرفته

ای خورشید تو در شک عالم	دی که بپوشد تو ندی نعل آدم
ای لاله بان تن تو کبریا خمر	دی که در هر کجاست اسیر بوی عالم
خوت بر جوی کند بر قضا سلط	خوت بر جوی کند بر قضا سلط
ای خورشید تو در شک عالم	دی که بپوشد تو ندی نعل آدم

قصیدہ حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

در آن دای رایت از باد حسد تو  
هم جو کرده دست از آواز تو کوثر  
دوستی جهان تو بت زار تو خوار تو  
هزار دلیغ و طاعت تو بماند کبر  
تا این کرده از کف تو کار نه ماک  
دست خوار به زهر هرگز بر من خایه  
با آسمان چه کنم که نسیم که مت شکن  
کنایه که دست تو نه و قدر ملک سلیمان  
آن خربت ایضا و در این حدیث  
تا بای خود ده لب او در میانم  
کنم که باز دارم تا شیر مات را این  
تا روز جزا منی سپید فاش بر نوا  
ای بادای مکتوب تو کثرت تصور  
دی بجز پستان تو در و کار کرده  
در هر گاه تو بکنت تو می کردی نفس  
من بجز از کارم اخلاق تو که مرکز  
تا آن که کفک مجلس طایب بر پندم  
نزدی کرده ام که نه لی بخت و تو با شدم

تو این خود من نصرت بریزد به نامم  
برج صد است که با در آتش برم  
هم مدلی کرده بای بر انداز تو حکم  
کن دست تو قبول کند بخت تو کش  
از گوش صبح و شب تا فصل شام دوم  
در دهن کرده بادل تو بار بار میام  
ایم از بیاد دست تو بجز در آسمان  
دستی برای کشت و کار دایم  
آه خرد و نظری نشسته مغنم  
کان تا این کرده و مرکز هر کس  
چو بخت از بس است و با تو درم  
کنایه که می بگو یا نسیم برای منم  
شیر از طلا و همچون سکن حطیم  
دی آب رنگ حسد تو صورت کیم  
بر جسم طالع خوش جان غنیم  
نی بخش مسدود است و خدی تو کارم  
در چشمه ز کار سادای بزم  
در سحر مجلسی نزدم جویشگر تو دم  
هری بجز از عوی عوی جهانم

گر بخت گشت کم گنجم تا که کم بگرود  
زین پس بهار چشم با طاعت نرسد  
همواره که دارد مشاکی بستان  
یا چون خنجر به زبان زنا کشیده  
با لغات چو شایه در دل بهار مروید

آه و غای بندگی چون تو به ازین کم  
زین پس بهار چشم بی خدمت تو نرسد  
در خاطر طارکین زلف خنجر  
خشم تو یا چون لاله چون می خنجر  
تا امانت سایه موافق نه گشت بام

فلک به خنجر آبی تمام علی غلک  
خداوند خاقان خداوند خدایا  
چنان گشت پرده ماه صفا  
نه فرزدی از شیرازی مراد  
بی خنجر خنجر از خنجر و گشت  
اجل پرده سلطانی پستان  
بر اطراف کرده نهار سیاه  
زین پرده خنجر ای کوس گشت  
نمی خنجر و خنجر و گشت  
سلامت بختی به پیش تو آمد  
ناله ابر و پستی که گشت و گشت  
عطا بام نه می عطا بام  
کوه خنجر و گشت و گشت

فلک جلوه جلاله است  
از آن بندگی بکشد خنجر  
فلک چست و خنجر و گشت  
نه فرزدی از شیرازی مراد  
لب سبک خندان و گشت  
ظفرهای خنجر و گشت  
و در و در عالم طاعت و گشت  
که زو با نیازی علم و گشت  
قیام و قعود از قعود و گشت  
یکم زمان کند با بهار و گشت  
بهر طوطی کرد و گشت  
جهان است و گشت و گشت  
کوه خنجر و گشت و گشت

من گشتا ندانم همین دانه و بس  
اگر رای تو حیدر و آید در  
مخلوق رسان و زمین و آسمان  
جواز نیست نفع بشمار عالم  
جانی تو کو با که مرکز دارد  
چو دهنم رایا که کلبه خرد  
بفرود بس بزم تو که زده آمد  
جواز روی معنی بهشت است  
فلک سیاه و نو پشمار  
حقیم ای آسمان بسطالین  
که خاتم میانی نه بود و نیست  
تو نور شید کردن کلچ چو  
عجب آنگه نوزد بر کرد پیش  
نه شستم زانکه مکان ندارد  
کی شد غنای من تو حیدر  
بود چه کلکی که صیقل کرد  
کی شد رکاب جادو ترسان  
الان که صحبت و بر علی گشت  
بسا و او یک لاله زار

که زنده و زنده و زنده است  
صلیبش بزم و کبکشی گشت  
بست این کیک نه و نه و نه  
ورده منم است بهشت گشت  
جهان آفرین ساختی بی نظیر  
چو دهنم باشی خنده ابرو گشت  
بدون شده جواز و در آید  
نمی خواند ای نباشد و نه  
جوانی تو با بزرگ گشت  
اگر کسی کرده شود یک گشت  
که کوثر باشد پرست گشت  
که خیرت از و غمزد گشت  
اگر چند در سایه کسبه و نه  
جوانی عدم علت انعام  
که عالی نشد درین طرح گشت  
چو با نماند اندر و نه گشت  
که عالی نشد کار یکی گشت  
در این جهان بهر بر صبح گشت  
نه که سپیده بخیزد و نه گشت

بها که خورشید نصرت بکند  
چو از سایه نهد و نه بخت

ای زین خلق آیین چشم	ای سمن کوش و خیر و انعم
ای بای صبا گرفته دنگ	پا آتش تو چو پان بهنرم
براهن کسوت بهجت	بر لبسته قضا خواصم
سینه بگرد خطیب درد	بر کفنه قند بر دست فاقم
مظفر نشوی ز پستان نعل	و روی نهی ز اول نعم
بازی خوش بای شتات	چون کرد سپهر سپهر انعم
دکم گیتی و دگر گشت	چون کوی ز پناه سرگشتی کم
وقت جو اگر ز جمله شمع	بر گوشه بکشان زنی و کم
از بهر خشم تو شود رخ	قد پشیمند سپهر کندم
در خدمت و ناله و طوق صبا	بس بجز به است بی نصم
این عالم کبریا که هست	چون رعیت اندر و نشنم
دم اینی کسب ریاضت شد	تا غایت این دهنده طام
چون عاوض شد بطریق کثرت	چون که می کنم شمس
زان پس خیرش یافت ارکا	آنجا که برد بی نصم
اکا پای کبریا است جان	از تک نصرت تو خشم
ای کلم ترا خدا پاسبان	وی امر ترا خستد و دهم
باری تو خور این خشت	با طبع تو خور این خشت

گردون سپید تو خورده بگویند  
 پدیدار نشد سپیده دم بچینا  
 توان ترا که با ناله نهند  
 عهد تو و روزی که نشدیم  
 با دست تو از ترسج ابر  
 از لطف تو زاده و پیش تو بود  
 از جمله کائنات کانت  
 نشد کند هیچی تا بسید  
 مع تو خیمه از نقشگر  
 تا شکر زید غمت آید  
 خال گداز شست هرگز  
 تا کم نه آسمان نه پشت  
 سر سبزی یافت از تو را کم  
 روی تو گفت تا شمع چشم  
 جایز شده برضا تقدیم  
 آب آید و انگهی چشم  
 و ایم لب برقی با چشم  
 در کین نور بسته نشد کم  
 کرد دست تو میکند قلم  
 تا هر دل تو میکند چشم  
 شکر تو ز باقی از تو کم  
 بادی مسدود در تنم  
 ای حرم تو خالی از منم  
 بر دست زمین ترا شکم

خیره الکب بر تو خم به  
 از تو با و غم بر کشت  
 خود در دست جو جواب سال  
 خدمت جبهه جو بدر که تو  
 خطبه خطبیم یافت از دست  
 و ایم از قیاب دست نگاه  
 کل گیتی ترا بستم به  
 تو بنیاد عدل حکم به  
 برضا و قدرت دم به  
 چون بزم بساط علم به  
 معین سال و خطبم به  
 شکست سال بنا نه انم به

درین تو خلد و است	درین تو خلد و ختم جم باید
خوابتم کن ملک نیست	مهر زیر کین عالم باد
آسمان کن اگر منم چو پیش	آندین زخمی هم مدم باد
یا توخت در آستین علم	چون دم آستین بریم باد
زهره دنیا گریه اگر کند	تا آید سوز زهره باقم باد
از حسد غمناک باطل بود	با حسد را بهایت حق غم باد
و از نرنگی بکشم چو خرا	اشتب روزگار او ستم باد
از نرنگی سپهر ای خلد ترا	سلط افلاک سقف طارم باد
و از نرنگی جم بود ترا	مهر زیر کین سپهر باد
چون صفت در انتظار فلک	چون نشان خانه بر ستم باد
چون میون و صفت طالب	سایه دار سپهر اعظم باد
چون فصل به چون فصلان بود	در مراعات نظم عالم باد
چون تو چون عنایت حق	در مهلت نسل آدم باد
بنده از بکر است و از تو	چنین سال و به کرم باد
دست بکانت چون بکانت	شکر کرده و سکرم باد
چون کرد بکاد تو نه بود	تا یانست بکانت طارم باد
خسته پیش ز بان خا بر تو	چون ز پنهانی سوسن اکرم باد
پس بگر تو باز بان سست	شماره را چون عود منجم باد
که چشم زده و باغ نظر	چون دم آستین بریم باد



هردی که تو خال هست  
دست پسه عار و مای تو کند  
قهرمان تو موسوی گریست  
قصبت بر پسران تو در گشت  
تا کم و بیش در خمار آید  
دلت ای همه هزار جان بدست  
چو بشنوی رخ دار سبیل  
و صفات و صفای تو رسال  
در محبت از جنس محبت رسیده  
در کمر و بخت شسته شده  
نهشته باز ما ز جسم گویا  
چو پسته را بوی دکن اند  
عقل تو شب جوهر روشن کرد

هر که کارش جز لطف و مروت  
تا منش چون شمشیر بر خرم باد  
تو جان تو موسوی دم باد  
الحسین در بر از تو معلوم باد  
دولت منش و شهنشاه کم باد  
تا دمی در شرفست ای غم باد  
هر دو در جنبش تو در غم باد  
نخس مسدود زانده در غم باد  
مرکب از رخ رخسار غم باد  
نیکوگر در میان او پسم باد  
راست چون کمره بر باغ باد  
او غمسم و هیچ در غم باد  
روزی تو هر عیب غم باد

ای رایت نیست دنیا و ظلم عالم  
بر نامه جاودت مشد جاودت عالم  
هم نام و دخت را این نام بود  
برین رخ جوهر بودی و این لباس آلود  
ای آفتاب است بر آفتاب عالم

ای که سرش نیست منور و دل عالم  
کمان جاودت آمد بر جاودت عالم  
کین بود آن و کین انقضای عالم  
تا تو عادی دینی شد شمس عالم  
و ای آسمان قدرت بر آسمان عالم

بر عرصه ملکات چنین نهاد و نهاد  
بست فرکتاید از خاک صبر و  
لطف بسکانت کور کند و  
خال حال دولت بر نام و  
در شیرایت نو باد و موای چا  
بکینج گوید بستانار چون در ای  
از طغای غیبت ایات رخ نبرد  
پایه خاک بستانار بی بس و  
از بستانار زمت شای و  
خسالت مرمت بای شای و  
آبی گلند آرد و بستانار  
دست جبار بر کن پانز و  
در شکانت کتی بای شای و  
در شاه راه دوران با خرم و  
صاحب ترا بکانت بکراه روز و  
از خلوت خمیرت بوی نبرد و  
در خنک گوید گوید نضا چای  
زود اگر دایم بخت نو بکانت خمیر  
با دوزخ کار کنم دایم کسی که دارد

هم دست جوهر کوندم چو چرخ  
حکمت نگاه دارد بر نقش خام  
چو کران ملکات آتش کنند و  
زلف خود بر صورت بر نیت و  
روح ابد است کویا و  
با کون تصور با قدرت جسم  
با طاعت الهی است از خود و  
چو بستانار بای شای و  
بر کانت بستانار بستانار  
پیش کتاب و بستانار  
ابر از حید بستانار  
کر از محیط و بستانار  
آخره کانت بستانار  
کردن بستانار  
صلوات ترا بکانت بستانار  
با سوسن بستانار  
ای کانت بستانار  
از کوش بستانار  
تا قدر ترا بستانار

سوی تو که خادمت کشا که است گلش  
آن قدرت است او را بر دل خد کیتی  
کنتم نهاد گلش و تو موثر آید  
تا روز چند چنی سبکش نهاده  
ای یار کار دولت دولت بهشت  
در و تی که بودی خایه داشت  
آن مطر دید جا شده است که گشت  
تقریر حال دولت چنداگر کم کنی به  
وردی بر جوادش از چوبین بر آید  
انگی بود و در خور با انجان دوست  
حالی که رای عالی دانند و روز روشن  
در جود گشت دین بآن روز هم ملک  
یار بکار سیدی بایان کار ایشان  
کیتی خواب کشتی کرد و سرای دینی  
موازه تا که بشود و جلوه کایشان  
در باغ آفرینش از دهن مست تو  
همخانه با سعادت بخت چو راز دل  
دست گذشت انت با چو مشرب به  
دور نه چو میب دخی عیدت چو روز

حکمی بگوید حکمی مسجد تقاضای بر  
کآن تا ابد کرده و هرگز بر آسم  
کشا که می چسبیده و در نه انگلی  
سیر را خواره همچون سگ معلوم  
وی حق گذار است خست تو حکم  
ای در حضور عینیت شایع شایع  
فا به خدای داند و بعد از آن  
زان مستند و ما دهم زان ملک  
حکمی که بود سهری چون نور سحر  
این خست بهت و آن تو خرم  
من بند چند که هم چندین  
هر روز تازه گشتی و تو چو آفتاب  
کر چه تو کردی آن سحر در حرم  
سوری چنین بودی بعد از چهار  
پیش بیان پس به چمن زبانه ایکم  
مجنون غلبه هرگز بستی مباد با تو  
حکما به بازانه عرش چو زبانه  
جان خود بکارت تا شوم و هر با هم  
وزر و نه نفس بپست خرم را دم

هر چه زان بخت آتش من خاک و هوا خالم	در کجاست یا یخچیل خاک و کلبه آست
یا نهر کاغذ و دام خیر و کجاست او	بر نی آدم قوی تر بهیمن عالم است
سر کبی این کند گمان گشت در تیر باک	معنی دارد بین کرچه بویشت مهم است
عجبی نه آسمان سسم و انداز و ای سر	نیکو بدین سخن در غنوت الدین است
باو سپید رخ خداوند کرد که در تیر	هر چه دایه است رای باو چشم است
آنگه در گشت تدبیر شیدمان دوم	سورتمای هوایشن خواص عالم است
ای زمان بیز که در طبع جان است	طولی عیبی نمود ایکت با هم است
چون در چون حلقه بدست بهیمن است	نه بگویم چون نه انما از و و مجسم است
ایچه بخت تو حاصل جان و دستش بود	کا بخت و شلم الا بیان عالم است
گر کماله کجاست در تو گشت از انکه	هر چه خلقش خدو انداخت اندک است
نور اندیشه بر تو شکل شکل است	دیدن خاشاک بر زرشید کاظم است
سینه خند تو در چهره و طالع	زان تاست آسمان از ریاس عالم است
نه بستم گشت آسان نقش گفت کم	کاسه از حلقه اطلاع او یک عالم است
نور ان انداز از کسب را کاغذ بود	چاکش است بزرگان نهادن کرم است
بود در شایع حکمت مشنای دایم است	خاک را از خند حلقه است با هم است
ای پی سپید و جامت جو از سر گرفت	خنده و گشتند کایان مانده کن کاغذ است
نور انعام تو بر او دیش بایز شد	انرا اپوسته در نی نیازی دهم است
تجارت تو سکینت کرنا نیر او	دودانش را میان چون ابرقیان بهم است

مهرشادی میزند جان جهان  
سعدی که گشت کاغذ کبریا  
کرد از کفن چو کرد و نه یکی  
تا که از دوران ایم قدم صف  
تغش بود ترا کرد و دست  
بی نایم گشت خرم بر مسیحت که چرا  
را بخت چشم خوریم بی دار و کلاه

نیت منم که کائنات در باران  
آن سعادتهای دیر برودنی  
شتری را در صدف سی که خورشید  
با رخ ماه شب و شام او است  
آن سعادت بود که منم بر دل  
تا که خود میدوید و گشت از خود دور  
طرح شب نیر و رخ سنا و خورشید

ای استخوان شاه شرفی تا به نام مقام  
خنده تو که بران و اور شستنی که کبریا  
تنبه از بخت سپید و در زمان  
گلک خنده احمق باشی تا که بر  
راستی بر بافت و گلک برود  
مک اجل بین جسد و نر و است  
تا به خالی که چرخ پستید بر کرد  
زینت قد تو منور است چون نور شید  
تا که توان نام آه هم از دور و دل  
ای ترا در سکست هم صغیر و هم تو که  
لطیف تو از غنچه پدید آید از چرخ

و ز قدیم الله برش تا به نام مقام  
رای تو نور شید و لور اسان و نام  
تنبه از عهد و گلک خنده و حسن نام  
بر جبر شایخ تو طراز سخن چرخ است  
نام آهفت از کلمات نام حاتم از گرام  
تا جرم تبسش شاد و ده که در مقام  
و نه یکی توان میان و ده لغت تمام  
چون تو بار از وزارت که ناله شام  
این که میگوید که از تدبیر شاد  
و ای تر از این نام طاعت هم فرا هم حرام  
چون در چشم بین بر خورشید از غنچه تمام

سجده کرد و هر روز قائم بداران آمد  
گفت که چون عرض شد آمدی چه بجا  
بعد از صلوات ماه تمام آمد و یک  
تغییر و باستانی باز به آسمان  
پایه قدر ترا انداختن می خواهم  
بزرگ آسمان زیر زمین قدرش  
و آنچه چو ترا کنم اگر خواستی نه طبع  
از آن گفتم چه گوئی در کتب خط  
گفتش چون گفتم هرگز دیدم کسی  
در راه معنی بگیرد و افتد  
تا چه که گفتم بود کان بجا می آید  
صاحب صدر را خداوند از او آید  
لی بیاورم در هر کجاست در صحنه بود و آید  
خبر می آید از حدی که از آن آید  
گفت که هست را چه چون گفتم  
هر که گفتم پس به شد جان نمی آید  
هر که گفتم جان داشت پس گفتم  
حقا که در راه می گفتم که گویا که بین  
آن که گفتم که آید بر آسمان می آید

عقل اندیشیم هرگز با این نمی آید  
ز آنکه است این به و در آید  
تو نه آن جدی گفتم تو که بین و گفتم  
از دو شخص و در غیر این نمی آید  
گفت و تن در به هرگز به این نمی آید  
زان در راهش آمد که گفتم از این نمی آید  
گفت با بدی که گفتم از این نمی آید  
گفت آن در می کشی با بدی که گفتم  
فوقی از معنی که گفتم از این نمی آید  
بر من چون در دست و تنش گفتم  
آنچنین که گفتم از این نمی آید  
کز طبع با بدی گفتم از این نمی آید  
چون توان بر آسمان آید از این نمی آید  
باز به سورا به او آید از این نمی آید  
تج او را است گفتم از این نمی آید  
چون در آید بر آید از این نمی آید  
گفت خود را که گفتم از این نمی آید  
گفت که گفتم از این نمی آید  
گفت که گفتم از این نمی آید



از خود و نه چاره و از حق و علی بنیاد

بی ادبیت مسیور و علی بنیاد

کجا نکشت بکام تو باد  
ساخت آسان زمین تو گشت  
شرف آفتاب است بک  
خشت از خشت تو خشت  
هر چه خایم بذات جسد از تو  
روزی خوردن کو همه بال  
تیر چون نیروی تو ای تو باد  
اشتب رو کرد او هم شب را  
گری که خدش بکشت  
نه ای کمان قند خنجر سایه  
مرجه و خنجره از تو گشت  
هر چه در خنجره از تو گشت  
ای چو فتاز دام و هر روز  
دی که کویان ز کام خنجره  
آب چو آنگه تا کرد و گشت  
در پی آنگه تا گشت  
چشمه ایام بر شا رشت

کجا هم نام تو به نام تو باد  
خواهر آشنایان تو باد  
شرف قهر و طرب نام تو باد  
خشت از خشت تو باد  
مسیر قوت از تو نام تو باد  
خوان قتل تو باد و نام تو باد  
طوفان چون بر سپهر تو باد  
چشمه خنجره نام تو باد  
نور و شب از تو نام تو باد  
دشمن تو از تو نام تو باد  
هر چه در خنجره کلام تو باد  
هر چه در خنجره کلام تو باد  
تیر که درون شکار تو باد  
ای که کویان بر تو کلام تو باد  
نعل خنجره بر تو نام تو باد  
تیر خنجره بر تو نام تو باد  
کوشش افکار بر تو نام تو باد



در جهان و در تمام هستی  
در مقام زبده باقی نیست  
شاکرانی هیچ و سست بود  
در ملکات اتفاقا در حیات

زود و قدر نیست از تو باد  
نعت فضل تو خطم تو باد  
صبح به خواه تو چو شام تو باد  
بخت روزگار خطم تو باد

اختیار طوک نیست اقلیم  
ناله بر تخت نیست کرد و تمام  
کرد خالی شتاب نکشش باز  
آنکه قدرش هیچ و رای غیر  
ز سواش در تمام درشت  
صد نکشش چنان بسم کرد  
زود کرد دل او سست  
خودش را و الی جان کرد  
سپش را با یک بر زمان زد  
که سوزم سپیانش بود

خلق دین خدای ابراهیم  
بجز صدر ملک کشه نیستیم  
نکست حکم را زود و در حسم  
و آنکه شمشیر میل و شلیم  
دچارش و دستم میم  
همه باج بدو کند تبسم  
بشام ملک بر نه نسیم  
ابریشمان شود و نه ای حسم  
خوی شود و نه در محاب دیم  
نشد میرود آب مای نسیم

در نیم فن جشن مجسم  
نعل خواندن سبک بازگشت  
همه گفتش کیم باز گشت  
نوعی که در عقل کل را

روح پاد از فطام بریم  
حکمت حرف خوانش در حکیم  
کرم محض کوشش نه کرم  
آنچه نفوسم کس نشد خصیم

گلکند و داد و بخشش را  
در گذار طغایان و بخشش  
با قمار سیاحتش در یک  
ای برایت بر آفتاب زبید  
خودی در کجاست و دانش  
که به جسم تو خفین و لطیف  
نه بگوید اندک عطا می ریزد  
از بجای تو کنسرتی اجل  
حرم دولت ایمنان این  
و عده فضل تو جهان صادق  
منت بر از حد و شرم  
نظرت و ارشاد کای سیاح  
تو کی گفت و بگوید  
لیح و من تو لیح محفوظ است  
خوابت و من تو غفلت تو  
هر چه معلوم است و داند  
از بر اگر گفت تو باید  
چنان به خواه را بر و اجل  
آب زنی تو شد و زبید

ای که معلوم کن شد تعلیم  
که به و دریا بود بهر سلیم  
آب و آتش بود و درین سلیم  
و می بختد و بر آفتاب سلیم  
فکلی در جهان است و سلیم  
روح با لطف تو کتب سلیم  
نه بطی اندک خدا تو سلیم  
با کمال تو خود غرض سلیم  
که جهان از فرشتگان سلیم  
که ملک را بدهد تو سلیم  
بکثرت اگر از جبهه سلیم  
بجلیت تا بب حقایق سلیم  
و اندر دمه هزار در سلیم  
و اندر دمه و کس نیست سلیم  
نشود شط قایل سلیم  
کست بر ز تو خدای سلیم  
بکشد عجب چنان سلیم  
مهر تو سر نمون کشد سلیم  
و آتش کین تو شد آب سلیم

بسم

معدۀ مؤثر ابرفت سوال	نعت استاد پر نغم
تجربیت نمود و مداره	روح را چون بدن زنده
تا که اندر وی و طبع ترسند	نون بر ازم و طبع را زخم
شخصیت جویم داده جا	بر دلش تلکتر خطه میم
کس قدر ز بزرگ زده	طبع صحت جانده ز پر کلیم
اختیار است و جان مسود	که تو لاج و کند خودیم
دولت را کمال بر مشیر	دولت را از ماله بگریم

چون خورشید و شمع کمال	سر مغرب ز کشف تمام
از بر خیز سپهر نافت	لمنیدین او جاده نیام
چون طاب شمع بزم بپسند	مر و شت بر و کلیم
کفت جی پرده کفلی است	او پیش لبنان سیم تمام
گاه در دود جنبش اخلاک	گاه در سپهر پیش احوام
بجنب حق فکر کردیم	من و مشرق من ز کوش تمام
کشته ز مهرای پیما است	بر سپهر حقایق مینا تمام
دین پادشاهان نموده اثر	و آن بعد پر این سپهر تمام
محدث صدر از راهش	یکبار اندر نهاد بی تمام
نیکو را با اینست آقا	نیکو را ناست و انعام
تبر از پیش سپهر زهره	از خجالت می شکست تمام

زهره در نیم خورشیدانی بود  
 تیغ مرغ در دم عتسین  
 و لوتکیان فروختا و کلاه  
 توانان گشته در بر تیر خوش  
 جهری منتون جوشت گندم  
 اسپدان در تیر از پانور  
 مایل یکدگر ز بس بد و نیک  
 که بجوی مجوه در سپهر طاعت  
 که نیکان شهاب است اثر  
 کفتی نیکان خواج و در لوت  
 خواج و خواجکان بخت نام  
 یو المظفر که رایت طهر  
 انگه با حکم او قضا هست  
 و آنکه از بر او سوار گشتن  
 خواهد از برای ره شش روز  
 کرد از نیکان و خوشتر  
 رسیدن هر مرغی نیک کنی  
 صبح کرد از نوسه شش  
 بخت پرستنده سخاوت او

بختی بر بطل وید یکر جام  
 شکت خورشید بر سر غلام  
 ماهی شتری رسیده ز دام  
 سپر یکدگر بدین خصام  
 بره ندای جیحون جهر  
 کام یکش ده ناما بد کام  
 کفهای ترازوی آفتاب  
 خارج یکدگر مسیر و کام  
 نیکان بر نیکان ارقام  
 ملک را مسمی در ترازو  
 ناصر دین حق رسته نام  
 آیتی شد نصرت اسپد نام  
 خط باطل گشته در حکام  
 داغ طاعت نهند بر نام  
 جرم خورشید روشنی را دام  
 قلم و دست عطار و نام  
 شاید شش جرم ماه و شش  
 بار یکبار و کرک با ارقام  
 معنه را بچر یکند بلی نام

خارج از کتاب  
 سوره اعراف

نه از در سایه غایت لایق  
 ای دولت کفایت و دانش  
 جوی کجا معلوم است و کوشش  
 شاکر نعمت و فیض و نصیب  
 عدل تو آیت است از حق  
 پیش دست کجا می نظر بطرف  
 بشرف برگزینی از خاک  
 که کجای کفایت تو کند  
 در کجای پیوسته تو کند  
 در رضای تو تا زدم بهت حق  
 زود از بیم در خطایم تو  
 گیر و از امن در حوالی تو  
 نکند با عمارت عدالت  
 در خلایق تو مغرور است اجل  
 بر دوام تو عدلی تست و لیل  
 و ز پی رحمت تو زاید اجل  
 نور مایه بنوم کردن را  
 نفس غفلت تو منم از جسم را  
 از غایت امید و احلام  
 بر بخت است سبب و احلام  
 نفس غفلت تو منم از جسم را  
 نفس غفلت تو منم از جسم را

که گندم آتش برده ایام	نیست بکین در ایست تو
پس منی نه در وجود کرام	چو بر تو یاد و کلمه است
یا سخی نیارد اندر کام	تنگان شده ایست ترا
خشت ناگه است رود کام	تنگان پستان تر ترا
وی ز عیش تو عیشا دلام	ای ز طبع تو طبع خرم
که به کام و گاه به حسام	سبده سالیت و عیش
آرد از قوع و بکرت ابرام	و هزار جنس و کیرت زحت
که بر آن است مستحق طام	آن می چند از تن و زین
که بشیر حسن توان نمود قیام	آن می چند از کلام و
که در حق منس کنند کرام	منه کرم غایت کرم
تا با عرض با غایت اجسام	تا به اجسام غایت اجراض
چه تو اراض با مبارک قیام	چه تو اجسام را مبارک قیام
خواجده حسنرات با قیام	ساخت آسمان با زمین
نعت در حضرت تو از قیام	چو برده که تو از او باش
بر گفت ساقی ام و ام	بر بخت ساقی و ملک و ملک
وز تو خوشنود از تو و ام	ماه صفت نغمه شده تو

بکرت

قیام

مربوز شده آمدن ما به ایام  
 بر خدایه از آن کان که هم خوانام

ببیندین بوی خوش که بوی  
 گویا بوی خوش بود آب زای بر حسن  
 مساعد و طایفه کرد و نش پست کند  
 رفته عکس بود مجلس آبش نه خوا  
 دوختی و در وطن چشمتی و در  
 در قیامت جان از گم او که ز کاش  
 هر که از حق به پنج خطش کرد پاک  
 هر که از حق کیش عطش و افشا  
 ای ترا که دشمن کند دوا به مطیع  
 بایه قدر و کمال تو به در حق خویش  
 کند از برای عیب تو خود نایه کب  
 نو پا گشت گشت به برادران ملک  
 نه ز دور ملک نیز ملک است بیا که  
 نیست بر ترز کال تو تنهای معلوم  
 مستند و نظرت بهار و در حق  
 دست حکم تو گشت دست خفا بر شمع  
 حکم بر طاق مراد تو نیست و نه از خاک  
 هیچ رسم تو کند تیرم بر دار ملک  
 مخافه بایه از تو پر کرد و هوا

کشت کیشش به چشمتی به تمام  
 و آنکه سحرش بر روی تو می تمام  
 است او هم کیشش به تمام  
 حوشت حشر بود که بارش تمام  
 خرسینه دارد خاص و کره دار تمام  
 طاق از مجوسی طرح کند بر ایام  
 نقش صورتش می کند بر تمام  
 جگرش تر نشند چرخه از تمام  
 دای ترا خواهر دست از هر تمام  
 نایه علم و دعار تو زون از تمام  
 خواهد از دست ملک تو ملک تمام  
 خط و طاعت خط خطا بر تمام  
 صحنی نه ز کلام آمده و گشت تمام  
 بی تا بیدار و ایلخ بر و گشت تمام  
 مستعار گشت تمام ای تمام  
 داغ طبع و نسا دست قدر تمام  
 جرم در ملک سخا به تو کشید تمام  
 یاد بزم تو خود زهره جود تمام  
 خوش از نفی نعل تو چو در تمام

هر کجا پیشی منی با من تو بر  
بگما جاشین صدی هدی تو  
اگر از جو تو کیتی پیشی در من  
برو و ام تو لیست تو بر تو  
لعن با زوی انصاف تو بخشید  
چون می بینم با پس تو در من  
دستی خالصیتی داری معجزه کن  
چرخ ما که قدر کرمت مستی ده  
از پاک ترست خدام تو بشند  
و ز پاشی اثر می تو پوشند  
یکی سوا نیست مرا از تو خداوند  
یک در حکم خاک ملک جهان آید  
کبرم امروز تو را و تو شب را  
ای خاک را بجای تو تو لای تو که  
چند راه ده سه درخت و در  
گشت و پیشی رکان جهان را  
چون کرانای شده از کس پستان  
ظاهر و باطنی احسان تو بگوشت  
فرم داده که بکینه نام تو هرگز نبرد

باز بر دوش بر من کشید  
کسکه از ادیت از کرک بخواه تمام  
بلای تو واقع کرد و نشو در دستم  
برگزیده ز من با عیسی دل و دهم  
چرخ را را انصاف تو بگوشت  
تج میخ ابد با نظر حبس تمام  
نعمت اندک و انفاق بهین تمام  
پس از این از پستان تو در من  
نظم را صورت انسی می اندازم  
خوف را کسوت اصوات می دهم  
راستی بستم اندر تو شدید و تمام  
و آن پدیده که هست در دستم  
بهر ذرات جهانی و کرمت که تمام  
وی جاز را بود تو با است  
کار یافته بر باغی تو زین  
ما که در خدمت درگاه تو است تمام  
چون کرانای شده از کس پستان  
عرق از عرق تو بر پیشانی کنون تمام  
مانند در سه افق نشان تمام



در هیچ گو برد باد جهان بپوشد	در جهان از آفتاب بپوشد
نه بدی ای کائنات نه بدی ای جهان	جهان بپوشد نه بدی ای جهان
لا حول و لا قوة الا بالله العلی	عین برده وین برده آن سود و نیت
بیک جوی پسر کوی و کیهان	دیدم مرده که در جنب تو هستند
فصل راست چه قوت بود از قوت	نخن صدق چه لذت بود از سوز
تا همان دور از در کف حکمت	تا ز نام جهان در کف و در کف
فکرت نیز عیان تا با بد نام	با بدست خیمت کس فرمان رود
فکرتی را بپوشد و قضا بر تو	دکتر کلام در جهان دلی اند و دلی
وین تا با دگر سوی خیالی تو	آن پسر کجا دگر سالی مراد تو
دست خیمت تو چون غمزه بر تو	نخن خیمت تو چون دو نگاهت
چشم تو چه نام دسم به کف	نخن پسر که در کف کفیت براد

از کوه پسر شاه در کف	دشمن سلطان خیمت است
چون بدست فروبند و نام	از کف تا بر دگاه افق
کوه شاه کف بر کوه	در دهم اندر سواد طهر
قوة العین خیمت آل نظام	کفتم آن نخل شکست پسر
که نند شک او ببار کام	آسمان کف شکستی
آسمان بپوشد و در تو	کفتم آن چیت پسر کج
کفتم آن کف بپوشد	کفتم آن کف بپوشد

گفت آری مدام توان کرد	بر بساط و ترنجبر مدام
بسیک چشمت را جناب شرف	روز و شبی چشمت را تمام
بنحو انعام تا کی از نور و آوا	نوبت فاجعه است و الا مدام
طیره گشتم از دامن بود	جلای آن طیر کی دران حسنکام
ماه جون در جناب می نو	از مزایای پسر مینا خام
خیمه دیدم از زلفه بر	و اندران خیمه من کلاه
محبی از خود راست در	مدانش یکسری با مدام
سکنت شازاد را با افان	ساکنان را سپید و فرام
تیر و تیر چرخه زنده	گشت از اشتیاق به آردام
زهره زان طبع چشمت به	بکلی بر لبه بد بیکر مدام
تخت میرغ پیش صفت صبح	تخت خورشید ز پرستام
توانان در ازای نام و کس	من را ضم و دار کرده مینام
اسد اندکین کبیر خور	کام بکش از تاج بیا به کام
قد ترازدی پس چرخ	جز مراد نیست و من کرام
چو پاره جود را سپرد خا	زیر پر در کشید و جود فرام
هر زده به سپید ملک شاد	بر زده بان رستم به به کام
ساکنان سواد بیک کون	دادی از دانه روزگار بلام
راست مجرای بیکر و زید	که در کج و توار و نظام
صاحب الجلالین که است	بر از ده لیس و انوار کام

صدرا سپندام و انشا	اگر لایم چهره دین
را تیش را لازم هست ام	طاهر بن الحسن لکه نظر
نمیش تصویر بخت ارام	اگر از بخت شش سپند
نه زلفان نشان کفایت	اگر تهای که نور است
طعنیل پیوسته اوایم	مصلحت به چه باغ شد
و اگر خوش بماند اتمام	اگر شش طایفه درخت
میبارد از نورده ایشان	اگر خورشید آسمان بگذارد
و جسد برق خاطرش تمام	تا از خورشید شود دروگر
خطا بطل کشیده بر تمام	آسمان و ازلی نه حکم بر آتش
آسمان را بری از کلام	دوداد و اگر آسمان را بکم
وز مشکو نهان	ای ز بخت تیره آب شمس
آسمان خنجر کف صبر	تج با سوزنا کشیده شد
چون طاهر خطای خود تمام	چون جلال خدای ماه تو تمام
اشتباهت چون خاک خزان	اصطفاست چه آید از بهر
داشتی خدایت خواص مرام	شکر گفت و فصح پوشیده
لوح و لوح تو شانه و دودام	نریختی تو کردی شکر روز
سعه ماست ترا احوال	پای زین کس نوزد سا بیداد
چو کند حج کت نه تمام	که بود و هرکت نبود عاک
بوقی باز جوان شام	جنب دردت با می کشید

کت بر دوام تو به بی قست و سبیل  
 یا غناوت زگر که بستاند  
 تشنگان نه لال لطف ترا  
 کت سگان شیب قهر ترا  
 خون صحت حلال از دج  
 خاضع آید کلاه کوشه بر  
 حالیا پای از هیچ تو دای  
 من کیم تا بر آستانش سپید  
 اندر می دم حدیث لا الهی  
 سخت چون الفیض از پناه  
 ای چادری که در دوام سحر  
 نه تا با جسام عالم اند لوکس  
 لی در اجسام ما بسیار جا  
 کل جز تو در بهار وجود  
 با عراوت بر سپهر عالم  
 در کت را سپهر است چاه

عدل پیش روی دین و دایم  
 دست کشی خج و اغنام  
 ننگه نماند اسیدی کام  
 شتر ناگفت رویم  
 در بود در جرم بیت حرام  
 کوشه با خن ترا بسلام  
 که چه بر ما برخیزند و نام  
 دست طبع ز آستان کام  
 بر لبی کنن کل غلام  
 در کشی از پی جوشن لام  
 با کت مست التام لیام  
 تا با عراض باقی اند کام  
 بی تو عراض را سار توام  
 تا زده بار وجودم گرفت کام  
 با جودت ز مایه تحت کام  
 حضرت را بعبادت از کام

حکام

هم دوی نوح و کواهی تو هم  
 مانده که بستاند از دین

شب چهارم ذوالحججه است تا نیم  
 که ناله و آه سپند از دین

خفتن

شبی که در خواب دیدم ز زبان ماه  
چو در گذشت ز غیب منت سعادتمند  
بجز اصل پسر آفتاب گردون  
خدا ایگان در بر آن که جو کمال خدا  
پسر خورشید ابو الفتح که هر آنکه پسر  
به صاحبش که کرم خاکش سرش  
بروز دردی لطیف شد شراب طهر  
ز تربت خاک جاده او جان طالی  
بناحیت حرم عدل او چنان ایمن  
به بند کیش رضا داده کاین در کان  
نمی ندوی بیا در به است دولت  
اگر خیال تو در خواب دیدن نشد  
تویی که خشم تو جسمم غایت  
که هم ذات تو در علی صورت بشری  
تو منتقم از هر آنکه در من  
نیکو سال تواند در اشتیاق در  
نسیم لطیف تو با خاک کرم کرم  
سوم قرقر با آب اگر غیب کند  
منق قرقر باندی روزگار بکرم

کره

شبی که نزد همسایه در تیر ماه قدیم  
بر آن قاپوس که رای هم است حکیم  
بخانه بهیچ آفتاب منت اقلیم  
نیافت هیچ صفت به کمال و غیب  
از نندادن اشالی و شدت صدم  
کینه کشش و کفش چو صفت و حجم  
که ز شدت قدش خدا را بایم  
که خصما نور از کبر پیشش غلیم  
که طعنه کشد از کس که کنایه غلیم  
بطوح و غبت و حق نام و حس غلیم  
زهی زو به غرورت و زیادت غلیم  
شبی که تو جو شرک خدای بود غلیم  
تویی که حق تو به خشم قادر غلیم  
تبارک الله که بی که در غیب غلیم  
خطای تو میل کس که در کمال غلیم  
نیک جوان تو به شد در اشتیاق غلیم  
حیات و خلق تو بر دانه غلیم  
پیشتره خلق شود در غلیم  
نور با الله جان از نند میان غلیم

سوز استقامت رازی تو زلفا کند  
بماند ای الفت شواش تا بیا بد  
کل کلاه و قدح شبنم نادر بدین نور  
بعد نطق تو غرض صفت و جان  
حالت نفست میرود و عای سحر  
سیر ملک تو نیست ترض هم  
جفاست مرزفش که از فضا است  
نهیست نفست آتش بایست تو  
بیت با و خزان با دم حسود و لای  
صدایا بیت و دست تو گریست آرد  
زیر کوار ایا که آب گشت ز من  
نمای کبای تو که گفتم تو ستم  
نمای تو غیب نکرده هم مرا  
نمای تو غداوند جیت لطف خدا  
و گریسم غداوند که بیت شفا  
را ادب بنود خا صدد تمام شد  
که بر زبان صد انظر فی طهر و کرا  
نمای و اند که سخن تو ای بیت  
میش تا نخلد که شش ماه تمام

و قیغه فلک استینم را بستم  
ز شرم رازی تو سرش در کف هم  
بسمت ز شواش خرد بدین هم  
نفس بی تنه سبیل زنگه شیم  
خرامت طلت میکش حصار کیم  
شال هم شاست ورم دیویم  
سخن پذیرد خدر احمم که شش صیم  
که در اضافت طبع فدا گشت نیم  
که در برابر آب و سبب گشت نیم  
که گنار و خضر و کف ابر بر کیم  
ز غلغله می پروا آب کوثر و نیم  
نطق زنده گشتش آه تو گشت نیم  
اگر چه غلغله بر هم را گشت نیم  
زبان درین گفتم کین تو ز شیم  
جان بود که کسی گوید آفتاب که گفتم  
چشم گفتن کوه ارج و صف لوت شیم  
دعا هست گشت با ز گوشت که هم  
کسی بوضف تو نام کجاست ای هم  
بکام خویش می بد خرد ز شیم

سوز استقامت رازی تو زلفا کند  
بماند ای الفت شواش تا بیا بد  
کل کلاه و قدح شبنم نادر بدین نور  
بعد نطق تو غرض صفت و جان  
حالت نفست میرود و عای سحر  
سیر ملک تو نیست ترض هم  
جفاست مرزفش که از فضا است  
نهیست نفست آتش بایست تو  
بیت با و خزان با دم حسود و لای  
صدایا بیت و دست تو گریست آرد  
زیر کوار ایا که آب گشت ز من  
نمای کبای تو که گفتم تو ستم  
نمای تو غیب نکرده هم مرا  
نمای تو غداوند جیت لطف خدا  
و گریسم غداوند که بیت شفا  
را ادب بنود خا صدد تمام شد  
که بر زبان صد انظر فی طهر و کرا  
نمای و اند که سخن تو ای بیت  
میش تا نخلد که شش ماه تمام

م



هر زمان از ره بر آب شمراند بگرش  
 صاحب دل باو انچه که در خیش  
 ظاهر آن دامن که سپهرش گوید  
 آنکه در شمشیر از خصله خوان گزین  
 آنکه در فلک از برق گالی سپید  
 راحت بار گمش بود ملک است  
 ضبط ملک ملک نیست بیکر و چه  
 صاحبان ملک نام نه جواز آنکه ترا  
 هم سلطان نه برانت که نامو خند  
 گوشه پیش تو چیست که کوس ملک  
 پسندت بر زار آنست که در حد  
 خوش کون تو بودی که بر درون ملک  
 آسمان دگر از آنکه هست خفته  
 بر بطن هم آب تر شد بیکر  
 که چمن شد بر نهضت شمشیر  
 خنجر کور شکست است از زهر  
 خشم کوفت نهان نه اندر دوی  
 زبانت شکست که روشن شود و آید  
 در نهان خشم نیز یک جبهه است

در مزاج از اثر طبیعت و سحر  
 جنبش را بیت طالعش قوی سحر است  
 صد ظاهر که صاحب طالع است  
 بی حول نیست که از آرد و آن لی گزین  
 هر از بارت خاطر او کتب است  
 غزل فریاد کپش و اورا برین است  
 زان شب اورا و شبان ملک است  
 دخت از خوف بردت و جای  
 دل برای شرف سیکه دخت طرب  
 و اندر هم ز نسبت و هم او است  
 چرخ را گنج نسی و محال طلب است  
 طالع را از خار گذر نیست غرض هم طرب  
 جنبش چرخ نه از شهرت و نه از است  
 خاک فریاد بر آمد که درک او است  
 تا که اجوبه شود و بیکو سبب تقرب  
 چرخ چون جبهه پلام از این تقرب  
 حق شناسد که بر او است و که طرب  
 دارا یا از خست نیست تو سر از طرب  
 تو چو شمع بر آید و تو سر از طرب



<p>             در کشته مهر سکنه در شکار کوه بخت              عقل و اندک دوست است نه دوست بیجا              بر کشته در مجرعه ترا و دوست              بکشته بیل بود یک سال است              بی تو ز غیب شمع روز و سال بود              بی و مگر نمی شناسم پیش نهالی           </p>	<p>             در کشته مهر سکنه در شکار کوه بخت              عقل و اندک دوست است نه دوست بیجا              بر کشته در مجرعه ترا و دوست              بکشته بیل بود یک سال است              بی تو ز غیب شمع روز و سال بود              بی و مگر نمی شناسم پیش نهالی           </p>
---	---

<p>             ای ملک تو پشت کمال              هر چه آمده تو ز غیب زین              وقتی که مستور آسمان غل              در غیب در زمان موف              بارای تو چرخ در مصلح              با غم تو در هر دو سالک              صند و بیایه غمت شمع              در کعبه تو میخ پر دین              در کعبه طراز است تو              بر دوش خاک بقای              در دست تو کار نامه وجود           </p>	<p>             ای ملک تو پشت کمال              هر چه آمده تو ز غیب زین              وقتی که مستور آسمان غل              در غیب در زمان موف              بارای تو چرخ در مصلح              با غم تو در هر دو سالک              صند و بیایه غمت شمع              در کعبه تو میخ پر دین              در کعبه طراز است تو              بر دوش خاک بقای              در دست تو کار نامه وجود           </p>
---	---

در کعبه تو میخ پر دین  
 در کعبه طراز است تو  
 بر دوش خاک بقای  
 در دست تو کار نامه وجود

دشمنه زنجبار سست	بانا سپید مغناج زدیم
بدانست به ابراهیم و او	خط تو نشان نقش خام
در کرد جنبه شفاقت	هرگز نرسید قضا ی بزم
در چشم تو نور بای غایت	باز خم تو شبشای سرم
سپهان اندک دید هرگز	در انشس و غوغ آب بزم
تو که قدم ترا دیبایی	خاک قدم ترا دادم
اچا ترک کیم خسترا	انگرم بسج مریم
اسیر از قضا بنا دگ	در غالی و طعرون محم
اچا که سپید را و متوج	در سر خضراء عطار و انکم
تو نشیج تو در دیار دولت	تو بغض می کنی مسلم
هر صند بهیچ چه بود	هر شمت بخندوی عظم
در مدلی تو افخ از بود	سعدی کا بیعت مدغم
زیر لکده کز پس هستی	هر شمت خاک شکست عالم
باطل شده قضا و قدرش	حاصل شود بخشه اعظم
کز هم دست نشین شش	در منفذ صور یکسکه دم
کز قدر تو بر خاک نهد پای	در محور عالم است کینه خم
عجب خلقت زمین ندارد	چو جای زمین کلا آسمان هم
تا هر صند عالم غا حمر	غالی بود در شاهای و چشم
شکای و سعادت تو بادا	با غفران خطب عالم

عزت محمد وکری

والتبريد ووجع الحلق

ياسر ياسين جروث

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وزیر محمد رفیع الدین

۹ عزون در محله هم

پاکستان آئین

— 2017 —

شاه با صبر و شجاعت و قوت و کرم و خرد و دل

انہاںست انکے غرت، دوست اور قاتل

وزخدا لکړه قلمه است و مرکب

ماہنامہ "میں" کی قیادت میں

از کتاب: *...*

[illegible]

دور ریختن و تحسین چشمان

نیہاگو و سہن زوہیم زوہیم

پیشانی که محکم تر از پرستش بود

ہر روزی کہ ہر قوم دیو تھی ہر سپہ سالار

دفعی کہ حکم جو ہم کئی برس پہلے خالی

برکت یافت و بخیر است سپهر

در شوق برای مطیعان و مصلحت

خبر که ایشانم تو خود خوا به سنان

شرف و قدر و طرب و محبت و رفاه

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

انہوں نے کہا کہ اگرچہ ان کے پاس کوئی خاص منصوبہ نہیں ہے لیکن ان کے پاس ایک ہی مقصد ہے کہ ان کے ملک میں امن قائم ہو اور ان کے شہریوں کو نقصان نہ پہنچے۔

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران

و علیٰ صلوات اللہ علیہ

بروزن طبیعت کو بدشگونی از بخت خواب

پیشانی و دست و گنوں و پا بپوشا

در هر کس که ز کس خود یک شهاب

درختیان حضرت فردیک علیہ السلام

در هر دو نوع قرض، سپردن پول به بانک

وقت و غیر رئیس و اولیای

[illegible]

من به خسته خود کو خواب خواب

<p>ای که در دلم دامن او دامن باشد در شان داد است حق بود میر ایم که کرد خطایی در سجد آنکه که لب جسد ندارد زمین چون خاک بی درنگ شود هیچ بی شتاب و نه خواب و نه بیداری عدل کاهی که از جهان ببرد کمر باغی بی عدل که استجاب نکرده کارش آلوده از کف زمین بپسنداید</p>	<p>آنی که میز بر نه طشت و آب از باب تست زندگی و نام خواب خوش باشی اشتیاقم ز راهی خواه از رخسارم خوش توان خوشی خواه از خم و خم خوش و در یک شتاب آباد کرد هر دو کسوف طشت و آب خواه در محنت نیست ز عدل است خواه شاید طای خوش بپسنداید خواه طوفان باد تک هوا که خواب خواه</p>
---	---

<p>ای که هر تا با دم باد سحاب سرمه نیست جرم از دست از سیاحت آسمان بپسنداید ملوک محبت به زور چشم پیش مدت چای و شایان پرور بر امید آنکه از دی قبول به شد از حرف کاه و چوب آسمان سرگشته که با نگر کرده و زنجیری در حساب</p>	<p>هیهات افتاد دست که شاد انده چه کسب بد از جیب که در اندیشه سازی بدکار که کند در سایه چرت نخ آفتاب و سایه را از راه رفت سپهر نو با به چرم کسونا چون کسوت چرت سحاب بخت و دلتنگی می پناه از پیش نادی الاشیام</p>
--	---

در کسی با کجایین و جوی کند	خاکشالی است آگاه و گواه
نقد ملک کی شناسد و چون	سکر چون کی گذارد و چون
منصب احمد جو و لیکه خار	نیمت بهت جو و نیمه خار
روی اخلاقت بروم از کدرد	صلوات جادوان بخند گاه
نست از صدق تو در دور	صحی صاف و زان می خرد و بجا
که هر روز سپیدان ز جادو	را نذر خست بر آید آب جادو
خاک ترکستان ز غر غر	با کز آید می مرد و کس
خون کاشنا کسیر و بخت بد	مین بگویم کان شده و کس
از غیب مردمان کو به سخا	ایست صیانت و کان و دل
ای ز عدل می رسد رحمت	کبریا پادشاهی زرد و جادو
حل تو نفس پستم چنان بود	کز جهان بر خاست بر جسم دلو
تا که دارد خست و سپیدارگان	در اقامت خاک ز نیم سپید
نفس پاست بر سر بر بند	از شرف سپیداره باد و گاه
سنگی که گشت انداخته ببال	ایست ایست انداخته ببال
سپید سلطان که طی این دست	بر سپیدان سدری ببال
بخت روز افزون و خرم شیب	جادوان دست نر ای نیم گاه

بهر حال زیاده تهای خاتون باد	بر سپید بگردد و سما چون باد
بجان رفعت و جلال و صحت	که عود صحت بر جان هر دو شود

نزد سال بسوزان ای اخشا  
ز شرم حکمت اوردی بسوزان  
اگر نصرت کردی بکام تو بخور  
وگر نه شرم دریا بدست او بود  
ای سخای تو تو جیب زرق را نگاه  
ز دگر دست ویدی طبع پرکش  
بیارگاه تو چه شب زنی او آرا  
رونگاه تو دست فشرده کا آ  
نماند چله و چهارم جلوه که اند  
جیدای تو از رخ هند دولت تو  
نمی که باقی سال روزگار است  
ای بدست تو در کو هر سخا نصیب  
اگر شاد مشکو مشکو همیشه است  
خواه که خور و ریت بر بسط  
بزنان تو به شرب از کین قضا  
بخت تو در روزگار میوشت  
ز غمی که دم عشق تو سیه خواهد  
میشد تا که جهان در کی و از دست

امور دولت و اشغال عشق بزنه تو  
بخون دشمن او تیغ میسوزد کلکون  
در انتظار خود از وجود پیر تو یاد  
بجای خود که در دل صدف قرن یاد  
بر او زینت باشد هم او ش قانون  
کنار دنیا از آب پره چون یاد  
بجای شرف و در بشیر گردون  
برو چو کف صودت همیشه  
ز باس از تو نشان بده باز چون یاد  
ز رسمای تو پر درج در مکنون یاد  
در انتظار قبول تو یاد اکنون یاد  
به پای جاده تو در این چرخ صفون یاد  
نداق بلند خالیش چو آب افون یاد  
ز غزلت مدتش جویج سپکون یاد  
بپاه حاد ز رخ را شنبه خون یاد  
ز جود جاده تو این روزگار میوشت  
بیان می ز سپید نگارم که آن یاد  
حسود جاده تو کم یاد و عزت از دگر یاد

مکنون

کو آهمن و جم کویا چمن	برخت گلب سلیمان را سنین
هشش چل و ده دلم	دوم زده صفای جرمین
بادی که کشیدی بنا طاه	برده که احشاش بر زمین
میری که طیوره و خوش را	دعا عشق آورد بر زمین
از هم سپیدان سپاه خم	چون مورین و کشته زمین
پای منی پیش نه بخت	دست او کف آید این
برخت چو دوش سپای او	از دوش رسو لان استون
چون صحرای مرد ترا بخت	بی دزدی انصاف آید این
در سایه پردازی چستر	حق کرده افتابم کف این
بی عده حد مپیری	ایست کالش و چین
بی مایه منده و بی جریل	امرار دوش سستین
بی واسطه به بدش خبر	از پیش روم و قدر این
وقتش نشود نوبت اگر نه	صدال کند از قفا جبین
چون دوی برود دوی شکند	آنرا که عافش کند زمین
بر جبهه کشد پای چون شمشیر	آنرا که دناش بدترین
چون صدای زنده در امر ملک	بجز عشق را کرمین
چون من کشد اندر محاصرم	نیر عشق را صفت عین
هم بر کف و ایوان خوشی	هم در شکم مادر این چنین
از پست او مهر بر زبان	منطقه او دل بر زمین

چون بوم در اوج ای نیکسین	در پیش چشمش نشسته
چون یاس در ایام بهمن	در دولت چشمش نهان
رایش بصلح جهان صفین	عیش بوفاق خاک این
کو رای خاک خود بود زین	کو فرم خاک خود بود
حسبی که جویش بود حسین	نشد نشود خسته از خود
سبلی که عهدش بود حسین	ز دوش کند طعنه از خود
غیرت مزور ز بهشتین	با کوشش او شیر آسمان
دستبست مطلق در آتشین	با بخشش او دست آگاه
باری و خاک باشی این	در خاک زمینش نبود عار
وقت خاک و آب بار کین	من خاک و خاک روزگار
ز آن تا جور آمد چو شبنم	با شبنم شوی آمد از عرم
و بجا خاک طایان کین	که کوه عسبر زنده تلخ بخش
انجا یزدون شد آیین	شمار عسبر زنده تا جوار
قوی که مردان کشند کین	روزی که ببردی گشتند
آید از حسرت در طنین	چون زخم کز ازند پستیا
آید کوه خاک در حنین	چون حسرت ببرد پردان
چون کاره افتد بجان	از نعل حسرت در سایه دل
درشته زنده زنها چو شبنم	و خانه قد حسرت با جوین
تا که هر حسرت کند و فین	در هر حد حسرت با جوین



در آبرو پستانان زانما زنده	تا سر و دماغ کند چین
دیکت بگراست چشما ر	در مسکه کما چرخ تر چین
با سبک او در کعبه معان	بدرایت او رخ عشقین
چین کرده ابروی اجل	در روی افسانه فکند چین
و دندان پستانان آسمان تو این	اوجش کند آستین کرین
از رخ حق سرکش و تزار	وز دخل و دم خستگان چین
یک میند را تر و عیند	یک طایفه را تا ابد چین
در قلب جان وسط عشقین	در عرض جان فتنه چین
از جانب او که می کرد	در حمد و بی طاعتان چین
ز لشکر امده خراج نبرد	در خیمه بی بی عشق چین
در محسوس ز صحنای حکیم بود	از خود نه ابد انشای چین
عوض ندهای پیچید	وز کثرت نشد چین
تا خصم خود ناقص از تمام	تا طو کشته خاین از این چین
در غنچه این ملک با در آید	در طاعت این خردی چین
معاذت تنهای ملک شود	ایام نهاد ملک چین
در نرم شوی بر بر بار	در نرم نشان چین
دوران جهان تاج و مطیع	دارای جهان تا مرد چین

خدا ایگانه سال زوت میایون باد      همیشه روز تو چون روز صید میماند

بگردان سعادت که کعبه ملکوت  
چنانکه دای تو بر این حال نیست  
چنانکه درت و سپید کنای و لوت  
چو باد کاه تو ز بار سود و رقی فرود  
نهالی نمی گزیند دولت نرنگ  
اساسی گلی که بر خدشت نیستند  
اگر نه لایق نهاد دولت زنده  
و را ز راه تو بی باز پرسند که  
بام تو من سپید که بر نهاده  
نزد که تو مدتی خطب که شود  
تو به دست تو چه زده اند  
بر زمر که سوی الزام حضرت را  
چو آب است تو سبیل کس را بگیرد  
پراگندت ز فوج تو هیچ جا  
که قضا که در من دست زده  
که در شب کهرت بر زده بر  
میست ای جهان در کی وافر نیست  
و اگر که بر طایفه که صد کنی  
نزد که ما هر سیه که روی نیست

نزد که در طواف شود کردن  
زنده بر تو و دولت تو مشغول باد  
میست هم تو سطر و سپید کن  
هه ان و رقی اله تو خردان دولت  
چو شمع خنک که کان نشوید  
نهالی است عادت خواب تو باد  
بکای در و کرد در لی صفت خون باد  
با غطر او بر کردن با کشتن  
وجود ساز سعادن توین قارون باد  
سلاطین جمیع تو یکسر سرور باد  
مهر این ملک را کن تو قارون باد  
ز خون خشم تو طبع بهر و چون باد  
ازد کسبه بجای زان و چون  
زمان زمان نکین قضا تو باد  
ترا به جز زاده ای تحت کعبه باد  
ترا به پاک ترا زده شب ساین  
خند ملک تو کم باد و ملک ازون  
ترا به جرات و آن اوج غیر من  
ترا به خدایت و هر خدایت و گزین

خدا یگانا از غایت غلو عفو  
و طای سبده کرم متواضع اید  
بژون و میل که یکدم سپهر میگوید  
همین زمان و همین ساعت هم اکنون

ای باد پاک مرکب کرده باش  
کردن کیست بر دهنده غنیمت تو  
از آسمان که نام و لقب را زوال از تو  
ایام در موانع غالب بپای  
در کشت زار روزی بر کی گفت سبزه  
نمود بر خود ناز بر خلق کی گفت  
هر خرم با هر یکی در حرم با شستا  
یکی ز خشم تو رضای تو در کرمیت  
کرد و خشم است شعله و کرمیت  
آنگاه که از بان سپهان و سخن شوال  
پیدا گشت جان در مقام حرم  
چون صبح با کاس سبزه در آید هر که  
تاب تو صد هزار سالین نداشتند  
نزد که آسمان خاک نماند  
ای دولت جهان تو ملک تاب خلق

آتش بخار شسته تیغ جواب تو  
نه رسید گشت بر تو رای جواب تو  
خیزد در شاه عالم عادل خطاب تو  
اسلام در عبادت عالیه جواب تو  
دشمنان کف چون محاب تو  
تا دست تو گفت ختم نصیب تو  
عالم گرفت که در دست شتاب تو  
آردی چاه و گشت از تو  
در کوثر است و عسل جام  
در عرصه جهان مرد کسب  
کجا نه خواب هم توان دید  
دشمن ز کس خشم حرم و آفتاب تو  
چهره بگو تو داور و قصور تاب تو  
از در قفسه شکم بگو تاب تو  
پای سبزه با در دولت ملک تاب تو

طغرل کین پنج جهان را تظلم داد	ز دیشتر گرفت و بکمر خاتم داد
جیشش خرم خط چمن و گلستان	امرش قرار ملکات معرکات داد
ناموس هر دشت نشسته بخیرت	آرام گشت دین بسیار تمام داد
چش کمان عمر بخود و بزرگان داد	عدلش جات تازه بخاص بیام داد
از خردان بسج و بطاعت داد	خشمش نماز خنجر سلطنت تمام داد
گویش برب کاه جو کبیر فتح گفت	از مهر مهر هم که در پیشان تمام داد
از کشف شعله را نشنید بال کرد	وزن درای نور بخورشید تمام داد
چون ملامتی نگذاشتند رفته کرد	آن خشم را بر تیغ و برای لب تمام داد
دیده آسمان که فراموش است	ز آن روی ماه یک شب بر آسما تمام داد
بارش امده است و ملکاتش	چون نیکو ایمنی را در خود تمام داد
ای خوب خسته مطهره بخوان	طغرل کین پنج جهان را تظلم داد

چرخ و زنگ بر آورد و شکر از کفن	ز دست و مراد به بادشاهن
چرخ کشید و امین از بیست	شب سپاه تو دشت خیزد امین
هلال سپید چه آید از کن فلک	چون چون نیاید و بخشم چه چاه
نشان سپید آگهی که معنی است	در ای قوت اوراک در لب کفن
خدا را بزم کرده منی بحسن جلال	جهان نمود که از کنت زار بر کفن
یکی خنده بچشم و یکی در مراد	یکی در اصل بخشای یکی در عدل



پای چنانکه رسیده است خاک  
نشود و بر زلفش کشیده رخ سر  
نیمه آن و در شطرنج او  
زلف چیت او و زلفش پندار  
بجنب رای خبرش سپیده ای خود  
چو پیش کشش و طبعش که خاموش  
ازین جوانان که چو در آب  
لحمی حدت آن طبع بخت سر  
کجاست از آن طبع آب و دریا  
ایا پیش تو در پیسته کاش تمام  
یکی هزار کمری طبع چو پیش  
چنان خست و تو چنان چنان زده  
نور بخت تو و ایم شیش چو تو  
صدف کجاست و در شک و بی شک  
آیا کجاست که جو اعدا و اولیا  
و بخت آن بداین سر و زانو و پست  
نه بخت و درگاه نشو و پست  
بسط مرکز حاکمی کجاست و کجاست  
کجاست و درگاه و بخت و

بشمار ده لک او ناکه شسته با بخت  
نه بشمار و نه پیش چشمیده علم  
ضمیمه و حسن و اندرون پر است  
بنا که بر رخ عادت و دل روشن  
بجای قدر زلفش فرو در خیم  
دین در زلف و زبان عقل  
بران و کز توان بخت عقل را برین  
کجاست و بخت آن دست بخت  
روایت از آن دست ابرو برین  
و بخت تو کجاست و بخت تو کجاست  
یکی هزار از آن بی نصیبان  
چنان چنان کجاست زلف و کاش  
زلفش تو و بختش کجاست  
بخت و درگاه و بخت و درگاه  
بخت و درگاه و بخت و درگاه  
زلفش آن شده این نه دوری دور  
زلفش چو درگاه و بخت  
محیط گمشده کرد آن نوع و بخت  
بخت کجاست و بخت و بخت

حالی

بناگاه که گشت ششم زمانه چون تارک	بناگاه که گشت ششم زمانه چون تارک
و کز غیبت و غیرت بشکرت و ترسیت	و کز غیبت و غیرت بشکرت و ترسیت
از آن چو شخص تواند بد آن کمال ترا	از آن چو شخص تواند بد آن کمال ترا
هر وقت تو زبان زمانه تر گویست	هر وقت تو زبان زمانه تر گویست
همیشه تا که گشتد از غیبت و آرام	همیشه تا که گشتد از غیبت و آرام
بهر چه تو دور باد حق را و در یک	بهر چه تو دور باد حق را و در یک
مواظبان تو پیوسته یار وقت تو	مواظبان تو پیوسته یار وقت تو
هزاره چوین ده سرای چشم عالم	هزاره چوین ده سرای چشم عالم
چو طبل طفت روزی غیرت می رسد	چو طبل طفت روزی غیرت می رسد

ای ترک می یار که عید شد و نیست	ای ترک می یار که عید شد و نیست
ایام تو چوین که گرم است ازین سبب	ایام تو چوین که گرم است ازین سبب
خالی در از غریب آنکس در دود	خالی در از غریب آنکس در دود
آن وقت نیست دین که نه لوان کل چوین	آن وقت نیست دین که نه لوان کل چوین
سلطان دی بکش که هر چه جان کند	سلطان دی بکش که هر چه جان کند
و خیمه که در غم فروغ است باغ را	و خیمه که در غم فروغ است باغ را
نفس نانی از غریب خانه بار بید	نفس نانی از غریب خانه بار بید
با و صبا که فل نبات نبات بود	با و صبا که فل نبات نبات بود
اندر چوین شود یک تا تا غم و نیست	اندر چوین شود یک تا تا غم و نیست

این شونده توبت باقی در وقت  
 خاک و آسمان همه در غم و ادب  
 در چوین ز غیبت که کافور است  
 کشتی که کارگاه جسد بر طوبت  
 چوین که جوهر مردی چون جهان  
 چون آبگیر با صبر پرست و طوبت  
 چوین که مکن که مادر بیستان  
 مردم که میامند که نه مرگ و نیست  
 اندر دیر بر سر کتی نه نیست

در باغ بر که قصص جمع نیست کند  
سر و دست دیو و حسن و بدستور نیست  
خدیجه که دایم از تنویرش کعبه  
آن بافته نشاید که ز تکیه بگردد  
آن که نمیباید سموم بسپارد  
بر آینه که آمده و نشان کبر بچرخد  
آن که قدر داشت که بر او چرخد  
آن غلامی است که کو بی سپرد  
چرخد که لب و نشان نماند او  
خوشبختی که غنچه و زعفران  
آمیخته که ز شبنم و زهره  
گلش چو غایت که صاحبش  
صورت مدی و جوی از روی غایت  
چگونگی مزاج هر اصرار و محاوره  
ای صافی که نظم جان را بپاورد  
چرخد که تیر زمان زنت و بس  
در بسبب خاک که جاده کون  
در آستین صبر و غمت و غم نهاد  
از شوهر چو نشود و چو نیست

سجده بر که راجه دل ز قصص کرد  
کز پای تابستر سینه در بند نیست  
خاکه زش و کجاست جبار نشین است  
بر باد خاکه بر سپهر گلستان است  
خون در عروقش ز غمگی جوشد  
از در میان ناصیه او بین است  
خوشبختی که غایت زوایای زشت  
در چرخش بر من پسند غایت  
ز آندم که در زشت کرد و در  
میخیزم که در و کون و زشت  
نهرت صلیح و از دکنان گلستان  
یعنی که نفس با طهر و در چرخش گلستان  
درخت خیال جان صورت گلستان  
و در کوشش و زبانی و چرخش گلستان  
چون آفتاب در زبانه زار است  
نمی که بی خلقت بران بر است  
ز کجاست و زشت و جبار گلستان  
دست خفا که آن زار کرده است  
سپهر غمت تو چه در غایت زار است



آن یار بخت گشت که خاشاک پسین او  
 بر آفت بزم هم کویت را نه و کویت  
 نکت بر تو سپید گیتی ز کبریا  
 این طرفی که هست بر اعداوت نیز نکت  
 خود در جهان که با تو دیشبه در میان  
 خفت خود و ترش نشود ز آنکه نکت او  
 دشمن گریز نکت بخت از آن بخت کرد  
 صدد از ابراهیم جاده تو خاطر نیست  
 و ای کجاکو در جهانی بخت بجا پیش  
 گو خند مردمان که خوش است و نکت  
 و بیکستان گشت آنکه کرد بای جایی  
 در حیرت ز ما بیشتر که با بخت  
 با این همه بیکری از شیوه بخت  
 باری بر است بیشتر از بخت کرد  
 کس از آن که با بخت گشتان نظم  
 تا جود کا با حق روزت نکت  
 و نه نه مانده از همه نواد از آنکه  
 هاین با نکت خانه که و نکت که  
 بخت و جانی و از حراش جاده تو

اگر بخواهیم بدانیم که قضا است  
 چه پیش از آنکه کسی از دست و پا  
 بی قضا است هر یک که در کشتن  
 نذرش برآورد زاده و نبود  
 کسی چون و چه را دم می بارد  
 دست و پا ازین حل عقد جزئی  
 که در کتب خبر اجماع توان بود  
 اگر جانش بر امانت می بندد  
 تغییر که درین قضا سبب می  
 بر پیش است که می آید است  
 کسی چه داند که در پشت پیکر  
 هیچ فعل بر آید که در او  
 را که در کشتن این چه کشتن است  
 زاده یا اگر این یکبار است  
 به نام خدمت آن بارگاه و دیگر  
 چه در کشتن قضا و کما  
 دست حادثه منتهی بنا و بر نام  
 یکبار منتهی و چنان که آن فوت  
 جوامع و احوال بر خلاف رضا  
 چه که در کشتن است که در کشتن  
 بدان دلیل که در کشتن است  
 یکی چنانکه در آید تصور است  
 که قضا است حادثه و رای چون و چه  
 جیش و خوش خوش که رضا و هم  
 که آفتاب قضا که در کشتن  
 درین سرای که کون و کون  
 زاده است که در کشتن است  
 چه که در کشتن است که در کشتن  
 چه که در کشتن است که در کشتن  
 نه چه و نه بر امر و حکم او چنان  
 که شمع آن به کشتن و کشت  
 بجای هر یک که کون و کون  
 که در کشتن است که در کشتن  
 جوندگان و کشتن و کشت  
 که در کشتن است که در کشتن  
 که در کشتن است که در کشتن

نظر کند بر اعضا چه اینکند  
عصا است بایم و در شیطانی  
اگر بدلی بدت بترخت هست  
ز روزگار خوشتر است ایچ بگویم  
خدا ایچکان دیزران مشرق و مغرب  
پسینج ایچکالست طاهران  
پناه ملت و پشت پری و نامردی  
جان ایچکی و خواجیه جان کجاء  
زمانه ملکی که ملک خاشاک  
ز بارش در هم خاک است سلام  
ز قدر است که تار سپهر با پود  
بخوان طاعت و فرمان و شش  
تضامن گفت بدست اسم زمام  
ایچسپهر زالی که شش صدق و شفا  
توان کسی که زبون خا و دست تو  
هر که تو ملک که زبانی ادب  
غیا و قدر توان او بجا که برگردان  
ز شوق مجلس است آن طرب که در دهن  
بجان دست ترا میچ بگردن

که است سینه بر اعضا که اینکند  
سینه که کسی ایچکی بای  
و که جن سپهر تیغ اقتت  
ز دست بوس خداوند روزگار  
که هر وزارت صاحب است و دنیا  
که بر سپهر کاش سپهر کم  
که دین و دولت از وقت  
بخوان جهان مالک شش  
هر روزه دشت و در هر یک  
ز قف قورش در طبع آب است  
ز عدل است که خار زمانه باخ  
ز بر سیاه عدلی ایچسپهر  
زمانه گفت که او خود جاست  
سحای ابر و قو و توان  
معا و ج نو بر از روزگار  
بجانب قضا را نظر  
جبال دست توان سو جبال  
ز هر طاعت است آن که کرد  
میرزا ایچکی بای

نه خدای هوایی که دهشت دارد	چهار در پنج نبات آسمانی نشود نبات
نکته خود تو سپارد و لطیفی دارد	هر که شیخ خود تو مصدر اشیاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو	بذات کل جهانی و کل احوال است
گفت چه قدر ادا هر خواست گشت	بهر گفت محو انشس بجای که بخش گشت
و چه خوف و سبحانی خشم و حلم تواند	که خشم و حلم تو اصل عزای تو است
تضایع ذات ترا دید گفت ایست	جهان که گشت دستور از دست تو گشت
اگر قیاسی بستی کل بر انداید	ترا چه پاک بذات تو مستعد نماید
و که نخواهد در جهان ترا چه زبان	بقایا بذات تو باقی بذات تو به زبان
تبارک الله از ان اسیر انشس اصل	که بار کاب تو خاکست و با غایت با
بوقت خشن و کلی کردن ماکلیت	هو اش خضر و دریا سراب که حوالت
نشیب با یکسان شمارا و از پای	بکام او بجهان نه نشیب نه باک است
جهان خوردی کاغذ زش بر برگیر کا	بجاییت رساند که اندر و خرد است
بهر که بر لب خویش صوبه باز	بخش هم صورت اسپیدی که گرد است
نه صاحب مکان از روی خدمت تو	دلم قرین خداست و دید همت گشت
و لیکن اندم غیبت ممکن از پای	که زخم قبرین و شستم بقیاست
سجده بشت چه سبب کندیارم کرد	که راه وادی و شوار و جره برادر است
جهان مان که تعلق من و چشم از او	که بر نیاهی عالم صین قصیده کو است
بی گناه بزرگست اگر چه خردی است	هر که بگویم که سیند بر تو جای دماست
و لیکن از چه حرد یکیت جهان	که خدمت تو کند جان باز مانده گشت

بمن جواب و سوالی امور و دیوانه  
سوالی است و درین حالت من لطیف  
ز غایت کرم تست یا ز خالی من  
برین دقیقه که زاندم کان که بدید  
سرم نعل صافیت پیش بسج چشم  
همیشه تا بجهان اندرون زلفک  
شست ممت را اقبال در دله شوق  
بخشیده خوشی بگذران جهان که دره

تعلق نبود تا شمار و رسم سید  
کمان بسته و جانت کانت بازیا  
که با کتا چنین منکرم امید عطا  
بسته که که که ای تربیت شورا  
که عمر است که در غایت آفتاب غلظت  
شست در روزین هر دو شست و صفا  
که روز روشن اقبال و شب است  
بفرغی و خوشی می رسد است

صاحب خفیت میایون باد  
طالع اختصار رسود  
صولت و معرفت درین دنیا  
دفع سوره المراج دولت را  
خاک و خاشاک منزلت زلف  
از تراکم غبار و کعب تو  
و زنی فوط احداث را  
کرد خفیت که تنفس بدست  
روز و نصف که تنفس خفیت  
تن که بی دایم خفیت زاید

عید و نور و نور و نور  
زرد و شکمائی کردون باد  
بارکات غایت مقرون باد  
لطف و پیرمات همچون باد  
طوبیعت و پیرمات و نور  
حصن مکان و پیرمات و نور  
موج و موج و موج و موج  
مدد و مدد و مدد و مدد  
مشکف و مشکف و مشکف و مشکف  
از مراعات نشو و پروا باد

زرد که بی همتا ز منت روی  
 کز نه لایق از دولت نزد دریا  
 در نه با امر تو رود کردون  
 دست مرور و دای تو کند  
 هر که جو بخت باشد و  
 وقت تو جیب رزق او بیا  
 جاودان از ترانه وی شد  
 در مصاف نصاب چون مدو  
 در کین عدم ارث صیحت  
 در بیان نامی و افزوشت  
 بضمایق آینه دارا به  
 ابرو حال صانع بسنده  
 بوزن قبول تو پیش این پیش  
 در شرف شود بهشرفی  
 صاحب بسنده را جارت  
 پس در چشم و کاک در بخت  
 نصرت که کار نامزدین  
 است در ملک نامش نصین

صاحب روزگار و صدر زمین  
 ظاهر بن الظفر انکه ظفر

آنگه بی وانی چو شمس تقدیر	نگاه آید از آسمان بسجده
و آنگه بی مهر غار نشین خاک	نهند آفتاب چو زمین
قدش از بر سر کعبه زبده	آفتاب تو سیر را دهد زبده
و در حتم بر جهان کشته قدش	با زر کون را کند زمین
رای او چون در انظار شود	دختر نشین را کند بر روی
نمی آید چون در آستانه ای	حدیث از آفتاب کند بر جبین
چگونه است عسل آفتاب	می آید برین قطره شادین
آسمان چو بکینش پیروز است	و هرگز این آمدش بر یاقین
کر عیان ملک و زو کیر و	بخط استوار آید چو زمین
و در نام زمانه آید کشته	نشین از روز یکسره زمین
هر کجا علم او کند آید و سپید	بی کند شعله های آتش کین
نگاه امن او کند باره	کشته با زلفها زر زمین
باس او دست چون در آید	دست با چه تقدیر خواستین
ای ترا حکم بر زمین بوز	دی ترا اندر بر شور و سخن
از پادشاه هر چه ببار	ببینی تو خورده چو زمین
بر کعبه بای تو شب و روز	آتش روز و آتش زمین
نو که ملک تو باز دار تقضا	باز زمین خورده غای زمین
طوق وای ترا شب از برده	نگاه از گردن جهان زمین
آسمان از زبان ملک تو داد	و دعا و یار کار با زمین

آفتاب از پشت بزم تو برد	ساز صورت که این فردا دین
قدش تو بسینه غنچه	خود خودشان یکیکه نعین
تواند که کعبه لنگ آن	تواند که کعبه ناینگ این
خو تو صبح فغان شد از لنگ	بر عزت مت جو که خربان
لان نسبت زدی سوده	شیرانش نشد شیر عین
بچسب کی نه و ضیف توی	بردم کی شود تزار صحن
عاجا بنده را درین کعبه	در پنج تو شمس راسته
روافه ابیات آن معانی بگر	بر خط و خط تر خوش کشیدین
هر که او را سپیدت جهان	ز جانا که هست چنین
که ز خاک خمبش بسز	که زشت تو نفس با این
نخس که در تنی جرم	نخس بگره در نش غن
بر اندوز کار باید دید	شوی شد و مان و خون
شاه مات فغانم که کرد	یک پادشاهانیش زردین
بگم گوشت بد و دار کان	بگم گوشت اوده و دار کین
اخر این روز که جاسینه را	که بجای تو دارد این نمکین
خود خبری کی ز روی است	تاج بنواهد از سر سپکین
هک نشد رانده کوی شاک	دولت کشته رانده کوی سیم
دقت کوچ است و فرنگ مرا	ولی به تبار حسنیه را
نبت در بیکه زان که	کامطر ابد مراد به یکین



نمونه ای توان سنجی است	تو کن احسان که دانه هر که کند
تازه مان را که شست این	تا زمین را طبعیت آرام
در زمین طبعی باد و آتش	باز داشت بجزیر باد و آتش
و ایت برپا را دو پایش	نیمه میری که از زمان ناپید
بر تر از بارگاه طبعین	ساحت بارگاه طبعی
حافظه ناصر و محبت و صبر	روزی که از این شب و روز

کره و توت و لاف زمین و بس	ای بارگاه صاحب دل خود این سم
بار و خمر تو یاد نیاور که شستم	تا بیکه تو نای نباشد بگو شرم
بر چرخ می سپرد و چرخ می سپرد	تا از این بیابان ترا بر سر داده ام
پایسته به چرخ می سپرد	تا پای برسان کن صحت بنا ده ام
کره و توت و لاف زمین و بس	در از نهاد دست تو دین روزگار
کره و توت و لاف زمین و بس	با جان و شکست که در عهد نیاور
کف خن که در دانی می کنم	می گفت بی بساط ما چون چگونه
نه از قوا که بارکش از شکست می برد	لیکن چه خدمت میون صاحب
لی بیکش و من و ششم و دهم	آن دست که از نوازد و نیاور
بجای بر طبعی و در یاد می سپرد	ای صدر آفرین از اقبال او نیست
آن ملکتم و در که تو سپردی کلمه	با این سیه کالی خود هر چه شد
چون از تو خفت این پست و بد	نرا بیک که خاطر استم چه سود

از دشتی که پست است اند	اگر از کالی تو بر شست و شستم
چون بر گزتم بهشت نه غیر بعد	مغفود باشم از سپهر از جزو هستم
طولی نکند که ز این دکان	کجاست پست که به ام آرد از دم
با طبع اگر نه هوای تو از گیت	چون شک با و در یک جان بچویدم
بجز صدق کم کنم در هوای تو	تا چسبید مرغ اجل بچو از دم
بجز شکرم کم کنم	از او چند باشم خسر و سوختم
در خون مشغول تر گاهی اگر شوم	کردن بر دکان گاه خونم
گاهی شش زخم من اقبال خود مرا	نمرد ز کار نشسته پست نه انتم
در سایه عسایت تو بر سرم نشد	خویشد و در چشمت آید به نرم
زین پیش با عا جرمی و شبیه دانی	و ستان آب و روغن ایام و پشم
خاموشی حایت بختی نادانی	اندر جوانی گشت از پشم و خشم
در کستان مجلس امواره خاسته	چون در میان سر و سر پسته ام
بیا و خلقت اندر پس می گفتم	که خاک در که تو بماند نشستم
جیای خدمت تو ز کاران شوم	که چون بمنزلت رنگ آمیختم
بهم این خسیه چسبم کون کرده ام	یعنی حدیث خویش کردی از منم
در یک این خسیه که قوی سبید	ایات او بعد از سیادت کردم
خسته شمع حال خودم پشته شد	اندر آه قافیه از آن کین بود ختم
کز سر هر چه تواند که شسته ام	تبع حد مرا چون معانی بگویم
خبر کارهای منی لا جرم سخن	بحرین احباب کم بزد بر سینه ختم

و من تو ای که دوی مسجک گفت  
دین و دینیت این چنین است  
تا که در یاد را بنود آن مکان که او  
المانه مکان نسبت هر که در وجود

من که بستم بود انم آفرینم  
تکلیف کرد برای شرف هر که کنم  
کوید که من بنصب باران بستم  
در محلی که بشود که به محکم

نظر از اینده با نظر دین را  
صاحب ابو الفتح طاهر انگرز را  
آنکه خدا در عزم طاعتش آید  
و آنکه در ادای خدمتش آید  
آنکه سپردن من و بارش را  
در عزم مکان را پیشتر بخت اند  
پای نظری که بنده می ستد را  
حق قد شکست نفس و نفس  
خود و آن و در عرض میرش  
حسرت زینت محبت که بر کلش  
بی شک و خوار نشسته است  
ل مدد عزم قاهرش بکش است  
و این مدد الهی بطنی و جوش  
خوب و در خانه و گرم او

صمد جان و احب انسان را  
صمد مساوت و سید دولت و دین را  
در حق کنان که در شرف و سستی  
موی کشان کردن نیال و کین را  
نقش و نظره او با ناله کین را  
نگاه بکین آن بیار و بین را  
عظم ای رت کین و شکستین را  
گشای نهانهای حق و حقین را  
در عرق آفتاب جفا برین را  
در نفس کرداشک در شبی را  
مدل نگاه آفتاب چه درین را  
کو که با دکان و مسج کین را  
قابل اند و اح کرد کلین را  
کسوت صورت عید شده پس را

مستفید

نه افق آشناس است بگردند  
بر در بختش بجاک درخت  
خاتمه دامنش از زمانه جمود  
کنت تفاسیر چو ساق کشت  
بجز آب کعبه و رونق دست  
در پی اخای دین خوان بهار  
رای تو بود آنکه در سوای خاکست  
رحم تو کرد آنکه بغض رحمت طاعت  
دیده بود آنکه شبر رایت قد شای  
حسن زار کعبه اگر بود ز کعبه  
کعبه بفرشته چو در خصلش  
خود در تن او شده بجا است  
بر سر شهاب ککبش بود  
به طاعت خواندم شاه چون کشتن  
در سنگ تراک اصلش تو زد  
شادری ای دلمه و شسته در  
تا هر تو خیر و مرست و صبر بود  
بر تو و جدا از بسا رعد تو چنانکه  
عکس و کعبه از تو بلباس نظام اند

شعد تو در روز نیک پنج صبح  
با و صبا وانه بگذای صبح زار  
شیر سبزه از برای لعل مرین را  
کتابت شمس بر روز نرو امین را  
و افروفت ذکرده رای زین را  
بر سر خورین خدیده خشک تو زین را  
رایحه صندل و ادھر صرکین را  
بد تو شد یک جبین جنین و امین را  
شکله کند شیر چو و شیر عین را  
تقدیرت صفای حسین را  
سجده کنان بر زمین تناسلین را  
خاصه نیای کارهای چنین را  
رحم جان صد هزار و یونین را  
چشمه نون و چشمه عذره من را  
مستم یک ساقه سبیل منین را  
روی کعبه کرده دم صحرین را  
تجلیات تو خیر طاعت و صبرین را  
برگ بر آینه بار خانه صبرین را  
بی تو خد از نظام نایب طایفین را

نخاستام چو نیر غنبد کعبه گردان	بگوید دست زرد و در چشم گشت جهان
بغالی نیک برون آیدم در ایستاد	بوزم خدمت در کاره چشای جهان
بطاعتی که بپشت زانندای و جد	به پیش طبع عالیش بر سپهر میان
تکاورانی که نیر زین بدو لستاد	جواب کار که سپیره جو غیل که توان
ز غلبه ایشان سبط زمین گرفتند	ز کوشش ایشان روی حوا گرفتند
نه در غافل این بپستی ز بار و کار	نه در طبع آن نمرتی ز بار و کار
بگو مساره پادشاه اندک آوردم	بجانان پادشاه خود که گویند
چو پیشه پیشه در زورهای غافل	چو پاره پاره در دانه های بیگانه
کسی ندیده و نوازش که چشم خیر	کسی نرفته نشانی که پای کون
بغار دانش درون کار که زده انحراف	بناد دانش در دهن سپهر نرزد از
ز شک مشی بر فردا دانش برده جان	ز استخوان مسازد خسیه های گران
کسی برده سپید و شب سپاه دره	بجز بگوید که درون نداد و پش
نیم دم در دل در عینک است خیر	ز باد مرد و تن در سحر خیر در
غبار بر بر طبع پیش گشت دلم	که یارب این ره و لیکر که گشت
زمان زمان دهد ما نقد که برده دم	زین حضرت آن مقصد زمین در
خیدی دین خدای با کمر حش و تاه	زمانه خاد در زیر سایه امان
ایر طاول کوه و اجسد معصی	که مست جوهری از معدن گشت
زیر که باغ خدای که طبع و شش	می خاز بر در بگرد مسجد که دکان

چو دختش از میان بیاض  
نفرینش از وی نصیبیم  
ز آب کرد بر آرد بیاد باد و آواز  
هر آن که نماز بر عهدش نمار  
بنیاد سی شصت و هشتادم کردن  
خود علم بستند از انانیت  
با بر میان است نسبت است  
با خطر بود بد آن که این شود  
عنان این بوسه شد با بخت  
ایامه تو دفع گشتند بر تو  
یا ای تو می در بختیم  
توانگسی که نیارد بعد از جیل  
بهر مثل نماز اتصال نیست  
چاکریت ز فر تو فرازید  
چاکریت بود ای خدایت جزا  
غایت خشم تو بر باد  
خدا و امر تو آن یکایک  
نیز بر باد امر تو نشاید  
چهره تو حکم تو در کشیده

و بدختش از حادثات  
بخت از بختش جوییم  
ز شیر کین بستند بهشت در  
هر آن سخن که نه در شکرش  
سرانجام او را با بر و خیا  
چو گفت گفت ز خست و زیستن  
کری همیشه که با بر و از ان  
باختار بود جو این و آن  
و کابا و جو کران شد با بخت  
و یا مداح تو شش گشته در تو  
مخاطب تو می در بختیم  
توانگسی که نیارد بعد از جیل  
تواند شد تو از امر تو  
نشیبت بعد تو عدل تو  
کل نهاد ز تو بر بخت کیوان  
تفاوت تو بر دوی خیار  
که دست و پای دویا و نشود  
پیش دیده و هم تو را زان  
زمانه قاف و امای تو بر بخت

چهر گیت که در خدمت کشته قهر	زبان گیت که در خدمت کند کفر
و در طاعت طبع تو بجز حیرت	کنند محال علم تو که در حیران
جهان عدل تو با هیچ جا نیست دارد	که شایسته محبت است اندر و در گن
زبان تو سرگشت غافل و بی	نه خدا و کف دست نیست و بی
تو ای غازی را در طبع جانیه	اگر چه تو جوی برزق غنی نما
جهان محفل نه بنده بود چون تو جاد	پیر پیر نیار و بگاه چون تو جوان
با تسلط تو قیامت شود مآثره نیاز	اگر طیفه خوان تو نشان بر دهمان
ز شوق خدمت خوان تو در نور ابر	هنر بار حمل کرد خوشتر بران
توان جهان محالی که در دست نگ	هر چه از به و نیکستان و دی و دمان
سبک دست نیار که این است چنین	زبان نه مهره ندارد که آن چه شایان
که گشمان چه فحاشند ندارد طاعت	و گزین چه میافق نیار و حشمان
سبک دست تو کند اخوان آن آشن	عناست تو کند خطای آن ریمان
بزرگوار احوال و هر یک است	که چه چون یک برادر و دختر حدان
زبان را به همه سحر یک خطا افشا	براسته ان خداوند در که سدا
بکلم شورش کا زبانی یک زلف	ز روی غش طای خوان یک
بغیر ماضی تا کین خصم نیست اند	نشد بر سر بایست و بر آیمان
چنان چه جواب کند باز نشان که کس	خیال نیز نه بنده خواست زان
ندویر زده که خوشبخت کان لشکر گاه	چه پانک به بنده کردن ان
چنان شود که شود و موی برش مسار	چنان شود که شود و موی برش مسار

<p>             بهر جام که باشد تمام آن سلطان              بنوا سپه کش برآورند خان              همیشه تا زورای سپهرین گان              همیشه با کال تو این از نصان              دشت نامه عمر ترا بهر عنوان           </p>	<p>             بهر جام که باشد تمام آن ملوک              بتف تیغ تراش برآورند بخار              همیشه تا زورای کال نیست کال              همیشه با مکان ازورای سپهر              کشیده جامه جاده ترا دوام طراز           </p>
---	---

<p>             محامد خلعت سپه سلطان عالم              بیارک باشد و میون و خرم              که حد و قدر آن کار نیست معلوم              که بی قدرش بود از قدر تو کم              و یا در نمی توانا خیر و عظم              موخر عهد و در جهان مستم              جهان را حسن تو بینا و حکم              کند سهم تو سوره زهره نام              هر جای این حدیث است اسان هم              نه دست از حمیر دست بر عظم              دولت را تو ایستم کنش ز بیم              که با اندرین مکی است مزم              کنش را کنست ام جود بحسب           </p>	<p>             مبارک بود و میون و خرم              بی تو خلعت سلطان بر عالم              ز پرده ز شرف نیست شرف              یار و داد کردن هیچ دوست              ایام از تو نیست مضم              خدمت عقل و در رحمت موخر              ملک ما شد ز تو والا و جا              کنایه تو آب فتنه تیره              زمین باب غائب تو ندارد              بستم پای دولت در بخت              کن را تو ایستم کنش ز بیم              خاکش سعاد و بعد کو این              دلش با کنست ام عقل مجود           </p>
---	---



بندها سالی زان زمین شد  
 تهر نمای ملک را سپید  
 ملک بی تو نیست کو با  
 زار ملک سلطان مستقیم  
 نباشد نظم بی ملک  
 حوت رست و زش رستم  
 ملک را می دهد آن کنی تو  
 که در آن کدورت از کف و دم  
 با عجز و عاصی عمران  
 با عجز و عاصی عمران  
 جوانده رود و دیوانه  
 بود به انکشت دیوان قائم جم  
 تویی که زنجار دست دوست  
 همیشه خشک ل آردا نم  
 و اشتهای اسپید ملک را  
 زاده و دیوانه خانه خلق تو مریم  
 همه اسپیدم داد راحت و رخ  
 بروین از نیست نوک غار  
 جو تو در و در آدم کس نیست  
 و دیگر از نیست نوک غار  
 خوش ذات تو بود از نیست  
 بیانم دست از دست تو تا مر  
 سخن گونا شده گردان تو  
 الا انم کرده بر نیست  
 بهاد و صفا نیست ترا شام  
 است بهاد و صفا نیست ترا شام  
 است بهاد و صفا نیست ترا شام

کیفیت پائیدار توجہ بہ اور  
نور تیار است و حق اعظم

طایفه دوست تو داری	جان برینز روی تو آید
بدلی محبت تو نیست کران	چه حدیثت جان آید
کو محبت بر لب مرا کشی جان	آن چه تا مرا این پستان
که کم این نیست بدایت شاد	که کم این نیست بدان آستان
که کم بر لب دهی جان منی	که کم جان بری هم جان
که کم از عشوه گری می آید	که کم از طعنه گری میر آید
که دوری تو نسیم شود	که دوری تو نسیم جفا شود
یا شکایت بار منو در چرخ	ای هر یکو بی ارز آید
که جواز دهد بری فاش کنم	نصرت در زنی در آید
یا تو را بر لب من باز کند	بعد دین بر لب من عمر آید
اگر از رای کرد خود شیدا	و اگر از قدر کند کس آید
اگر لطفش بد آید	و اگر ترش لبش بر آید
اگر در جبین پستی آید	فشار دهد بر تنم زنده آید
ببیند و نماند او بر آید	بپست طاعت او بر آید
بر پای کرشم از آید	موجهای شش طایفه آید
صورت مجلس از آید	سیرت واجب از آید
نزد پایش بود در باشش	کز پای برسم بود در آید
ای منورای تو آید	و ای اثرهای تو تو آید

توبی انگش که اگر صد بکنی  
توبی انگش که اگر بیست کنی  
نه از آسبب نه از کوب نه از  
بهر کوی کانت ز جد  
ایم لی فکر کنی و انقدر نفی  
هر کجای نام و تبار تو بر نه  
هر کجای شش و صدی تو بر نه  
در کاران ز پی پای تلادر  
آفرینی که سپید شفق  
طایفه از خود تو دارد نه هیچ  
معنی از ملک تو دارد نه  
اشیاء نه بیا و بشوم چرا  
نه که آند یک نفس مکر و چه  
پیش از دور بنگین و جواز  
بزران نه شکلی در وقت  
و امن امن تو دارد نه  
کرم طبع تو دارد نه پسند  
خون بنگین تو دولت را  
عرض پاک تو بیا تا

خک بیا که جز از کجاست  
باور از حکمت نباشد  
نه با شکران که در  
بای اندیشه ز فکر کرد  
اینی از هر جوان گفت  
خاک بر خاک نرسد پشاید  
آب آبی شود از جسد آید  
در ناز آستین احسان خدای  
بخوابی به از آید  
نامی و مسدود جوابی  
محبت تا حق را پناست  
هر کس کند تو م و آید  
نه که انور یکد احد  
که جود و جود و جود  
که جود و جود و جود  
صد هزاران صفت ثبالت  
صد هزاران ملک روحانی  
بارت حکمنا جسد سپید  
خون جود و جود و جود

ای منور ابرصات بایتم	روی بازار جهان کاسیتم
بنده روزی که از خدمت	ماند محروم لیلی ساسیتم
بر دایه نفاذ وقت	تکیه نهفته است ز نافرمانی
سکینه چو که با رخ بود	میشتر طایلی و بر آسایتم
کوچکترین خدمت داری خود	و گریه دارم و این کم و آسایتم
مگر نشانش خاک بکار	روز روشن چو شب ظلمایتم
سنگین اثر دور فلک	با وجود روز و شب شرفایتم
دست محسوسه چون دور	لی کران از بد و نیلایتم

ساده زانیت بر دایه	بسی جلی دوست آب و آسمان
بجاست که چرخ بر ای خورشید	خود گشت گشت از دل و آسمان
زبان بود در کاسی بی ترس	نظر بود در کاسی بی ترس
یکی از تن سپید و سفید	نظر بود در کاسی بی ترس
زیر خا و عجب زده و دله	ز خا و عجب زده و دله
نظر بود بر ماسیه گشته	نظر بود بر ماسیه گشته
نظر بود بر ماسیه گشته	نظر بود بر ماسیه گشته
و گاهی جان تو سینه مود	و گاهی جان تو سینه مود
کدامین سعادت بود بیشتر	کدامین سعادت بود بیشتر
کدامین سعادت بود بیشتر	کدامین سعادت بود بیشتر

اگر این بود دست آلود گشته است  
 که پست و بی زرقا شده سیه این  
 ایامی در پیش خد تو و ایل  
 تو بی آنکه در جلالت بخت سینه  
 بکوی کالی تو در حلق ناخص  
 کند حل و عقد تو بر جیح پیشی  
 زمین هر که این تو نیست خشنه  
 که پیش حکم تو بر پست جو را  
 اثرهای کین تو چون نفس خرب  
 از مسطور گلک شود مرده زنده  
 نهی نکرت اقترازا دیر  
 بفرست اقبال اگر بر کشیدت  
 ز عالم تو بی ایل امسال کرده  
 خیره بود جسم کرده در شبیه  
 اقبال دم که چشم در روزگارم  
 کام بطلنت بمن بود کار پس  
 کانی ازین بر تین شده نشا به  
 بکوتاهای که تا غیر سنده  
 بتعیر منسوب آری و بسیکن

زمین فراسان بنوی در حسی  
 که پست و جلالت شده سیه آن  
 و یا ابر در پیش دست تو جبران  
 تو بی آنکه بر درکت جیح در با  
 بجز آن سخای تو بر جو و همان  
 دهد امره نمی تو بر در هر توان  
 جهان هر که این تو نیست ویران  
 که پیش خد تو بناد و کیهان  
 نظریای لطف تو چون سدره پان  
 کورده ات تو ست انجیوان  
 نهی و است آهوان را اگر پان  
 به سلطان عالم چگونه کردن کردن  
 ز کیتی تو بی ایل امسال سلطان  
 مجرب بود رای سلطان زلفیان  
 نه چشم خداوند کردست پنهان  
 مرا پیش خدمت با طراز آسان  
 امید ای زمین به وفا کرد توان  
 درین آمدن بود جیسر محض همان  
 چنین افتخار کرده تا شیر دوران

تذات خدایند جان محمد  
بتائید هر گلی از شمشیر ایزد  
بمن دم پاک عیسی سرایم  
به تبار پیوسته و دیدار پناه  
بجو کشت را و دنیا رخت  
بجو دل پاک اسپدار پخت  
که در ده تی که تو محرم بودم  
نفس کرده بروم انکس فروم  
ولی چه و امید تا بید ایزد  
تن از این ستادون بگذر بپایند  
تو دانی که تا بکنش بی تو باشد  
کون نخله و عندی بگردم بپایند  
که دست مرا کم کر پستان بگرد  
حدیث بگو خواجه و بدخواه کشت  
که بخری قدیست و در پسم سو که  
من آن دانه و دم تو ام و لیکن  
که از عشق دست سرائی نه ارم  
خداوند خود خشم را بیکد و اند  
لا اله الا انت سبحانک ایاک نعبد و ایاک نستعین

بخطیم اسلام و اجلال ایمان  
بتفسیر هر حسی از نفس تو آن  
بمن گفت و دست موسی سحران  
بتوی بگویی و ملک سلیمان  
که بر باد ازرق حق است عمران  
که بر دوی آفتابست میان  
جان بود بر جان من بشد پند  
است کرده بر جانم از دیشد برین  
سری برار اچف و سواس شیطان  
دل از یاد گشتن بپایند  
ولی باید از پستنگ و جانی پستان  
که باطن بگرد و بنا و دل و پستان  
من و در اس خدمت و دست چکان  
بمن اندون باز بر دین بدوان  
حکس بگوید چو دانا چو نادان  
از ان اتعافی بگردم با پستان  
که کیم غلام کنن عاقلست و جهان  
من این بایر گشتم تو باقی مید  
ایمان از گردون خود بگردار کان

تا آید از کاین دنیا بشیر کرده  
در حدیث ما را از طبعه و دین  
مخبران کیست تشریف منور  
برین عبادت خدا نسبت کو

بباد اکمال ترا چو نصیحت  
که خوشی ز خویش را نیست پادشاه  
مبارک در صید انجم و قریب  
بدان صید با دولت خود محبت نما

چهل سنین ملک دنیا کرد روزگار  
در چستان ملک نال نشانده حق  
بر شاهیدی که فتنه ز ما فتنه کرده  
چشمه مالک و حق که باز داد

با تامل را بوحده دعا کرد روزگار  
و انرا برین نشود وقت کرد روزگار  
و انرا بیک لایحه نصیحت کرد روزگار  
مسعی بکاتب لطف عباد کرد روزگار

مخلع بود بکشت به پیرایه چنین  
نظم جهان جاد می پیش ازین بخت  
ای بیکه چون صیاد نام و صید بر سر  
این نایبی که ز بهر آفات صیاد است  
وین که می که واسطه خنده و مرگ است  
کینست در زمانه نبی که در آسمان  
سوی خدای بختی نو سر جوید حیات  
تا آنکه حکم حق و خدا تو می باشد  
تا آنکه اگر ما حجتی زلف و ذکر تو  
هر چه خدمت تو که آید که بعد از شما

آفرید از یک و خاک کرد روزگار  
که طریقی بخل دنیا کرد روزگار  
دیدم چه خدمتی بپشتنکار روزگار  
در شان ملک خوب و شر کرد روزگار  
از دست غیب نیک هم آید روزگار  
تا خاک را بر یک و دو کرد روزگار  
و این نقش برین رضا کرد روزگار  
بر حکم حق چون و چرا کرد روزگار  
بر عهد دولت تو و ما کرد روزگار  
برین یزد فتنه با کرد روزگار

در سحر از غایت تو سایه نیا  
هر که که از غایت تو بهره نبرد  
در بندگی صادق و صافیت هر که  
ای نورانی را هست سپیده چون  
خبر و حد و ملت و دین را شناسد  
این کام دل طلبت نماید جاه آرد  
آن خردی که روز و طهر و شب را پیش  
بیزدشت که باقیامت ز تو پیش  
این آسمان محل که ز بس غی و جود  
نگار از برای خدمت میمون و دل  
نگار از برای طلبه ایام و شش  
دست چنان دولت فراق آرد  
تو غیب خدمت میباشی نه در  
ای که در خفاقت قدرش بهم وصل  
همی که در جهان غافلش بکشد  
و سوگنی که بکشد از جوشش رشت  
چون اندامی نیر و بهر حمد و شش  
ای خردی که غفلت از ختم و شش  
جم و دینی که در نیستی ملک را

موقوف آفتاب من کرد روزگار  
کل مهر آفتاب من کرد روزگار  
و یک بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار  
این سحر که نمود و کار کرد روزگار  
کلجست غلام و کار کرد روزگار  
بی خون جاه و چه طفا کرد روزگار  
پیشانی حد و زخا کرد روزگار  
شعب سپهر و تف صد کرد روزگار  
خودشید را چه سایه کرد روزگار  
بهیوم را کلاه و شب کرد روزگار  
بر چسب باز دلو و کار کرد روزگار  
زانش عمر باد و هوا کرد روزگار  
ز آن پیش چون خودش دو کار کرد روزگار  
از قلب سپهر سپهر کرد روزگار  
از خود به سگال و کار کرد روزگار  
بر سر چش و حسرت کرد روزگار  
در دست خشم نیز صفا کرد روزگار  
آن مایه کاصل خون در جا کرد روزگار  
از غفلت تو خوش شبها کرد روزگار

منش طهر

قاب



باس تو کردی بکلی منی تو این طقس بود	و آن دیگران دغا نه می کرد روزگار
در خدمت تو فرستمی خواهم کنون	زین پیش با من ابرو جان کرد روزگار
ای طبع که کانی تو بانی که از چشم تو	اول جابیه اورد سما کرد روزگار
من چشمه را از عاصوری انداختی تو	تا شربت خیال جفا کرد روزگار
دست دکانی من کمال تو کی رسید	کبرم که هر مرم زد کار کرد روزگار
و اگر ترا چه نام نشنیده اندی من	خود نام تو ز حدیث کرد روزگار
از دغا و چشمه صاحب بناده باد	هر امر گان قسطنطنیه کرد روزگار
تا بود مرا شادی و غم و دنیا و منته	کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
هر دولتی که پیش در پیش من شود	و در آن که پیش من شد روزگار

اختیار پس کند شانی	ز بد و خاندان عیسی ترانی
مجددین خواهد جهان که بیزا	اگرش خواهد جهان خدای
کار دولت جانی است بیزا	بچه که در زلف شب پریشانی
خی بدست چنان بخت کرد	کلی بکنه نه شیطانی
اگر از دای کرد خورشید	و آنکه از دست در کرد بوی
اگر فیض ترحم عاشق	بر جهان رحمت پر دانی
دوبار تقاسم عالم را	دست او ابرای نیانی
کشت ناز بخت می شوی	تو را و تراهای طوفانی
اگر ز جهان بپس او دارد	چون حادثه نزار زنیانی

سوی چو شید کی و دیانی	رسیم او کرده روی باقی
نقشه در عهد جهان باقی	تا به پس روزگار خدای باقی
آنچه و خوش کند با سپاس	کنند آسمان در شمع باقی
حکم تقدیر کرده عنوانی	همای نقاد حکمش را
خود کارهای دیوانی	نظمش بجز نیست تا دیوانی
از صافی رسد بر قیانی	در میان کفایت مار که تو
بود از حد دیگر این شجاعتی	نکته ست طایف کینش
چون طیف از عرصه مهلتی	در سگانش ز عرصه سر که پیر
از به از غایت کراختی	مرک جانش می بود خور
چند یاد نیست ویرانی	ای جهان از عمارت تو خاک
باده تو جانی سپاسی	هر آن تو را می سپاسان
پرده دار تو کرده رضوانی	بارگاه تو کرده زردی
روز یکدشته باز کردانی	نورانی بنصبی که تو آوری
کار بر وقت کسب و دانی	نور آن پایه که کر پیش
بر سپهری بری و خدای	نمایی را بجای هر کسب
مهند کعبه کیشیانی	چون کعبی ز گوشه سپند
و نام الله عز و جل	مکنی لا اله الا انت
عز شریفی سپاسی	که در ارکان ملک بخت اند
آصف و کسوت سپاسی	آن نه است با تو که نیست

زمان

ای چو ناله یک جهان بگریه  
زان کس بند زو ایشم کشم  
چنگی چنعت و در هر یک  
از تو و به شاه روز تشریف  
گفت تشریف باد شده و اگر  
آن زمان تا ترا جانی دار  
در نیست حدیث محبت و خنده  
این می گوی گای زکشته شیا  
روی ترافت خدا بجان و خدا  
هی وین نیست بجای شاد  
بسته از جهان شاری آورد  
او جوان جهان ترا نشا گوید  
تکه بر من بزیه دور بود  
در شمر تو با دو جلدین به  
بکوانی شای جی بر اید  
مصطفی معجزات سبحانی  
اندرین حد که مرگانی  
روز کی مشا و اند پنهانی  
عقل و هم کشید پنهانی  
تو بر صحنی می و توانی  
او سپهر ای ذی دانی  
کمان او بنایت تا امیدانی  
خاطر و در حسینی میرانی  
بچشم صد لطیف از رانی  
از طبعان که بر توانی  
حد که هر دو یک روحانی  
جان فشانی بودنی توانی  
روی نخل اول با زنی  
کر اهل و لو نکت پنهانی  
که بخت بد و دو جلدانی

یافت اهل جهان در وقت هارید کینه  
در زمان و سپهر دانه که از کربانه  
باز در هر که در صحن پنهانی جرم  
روح نباشد در سلوان بی ترانه  
بر رخ روز در آند شب ظلمانی  
دل شب بگو می جلد شود نور آینه

[illegible]

چنگ که بعد کتب جان آرد  
 تا مرد است و دیوانه شود  
 خدایان بر خاک نر کند کبر  
 چون خفا تنقش کند کتی چای  
 روح شیطانی پست پیروز  
 نشو و در دستم جایا به نر کند  
 بنده جلوه برود طبع از دیر  
 بگردد ز جهان صورت آید  
 چرخ پیروز شود از دیر  
 مرد بر خاک نشو از دیر  
 گشت غمخیزان آید  
 مر جگوییان آید  
 اخو خوانان شمشیر کند  
 موها چاکسته از خون  
 آسمان در سر خشمید  
 دام دوراچ کند  
 چرخ کند روح  
 گشت بر عزم  
 زان امری

کجاست زلفان نهنگ که دوا آه پست  
 کجاست سلطان نهنگ که دوا آه پست  
 موج ایشان بهر آه می یابد گشتن  
 لبیک با این برای در بر روی گشتن  
 سر که در زلفش زلفی که در زلفش کوی  
 مصطفی میرزا هر دو جان آورده  
 تا که بر جاده سوی عالم گشت و پناه  
 مدد ایشان به پستی نیست عالم یاد  
 کار گیتی هر زمان بر ایشان یاد

اندرین ملک بدین شطرنج یاد پست  
 کارکن ترسیم دارد که بود ز یاد  
 انوری داد چه بر که تو هم نتوانی  
 روی با قیام و اندر سخن بد جانی  
 راه بد خیمه کم می کنم از جوی پست  
 که درین ملک بر عمر کنی حساسیت  
 روی تیغ اعلی خلق سوی روز آید  
 ملک را عدل بود بدت جاود آید  
 کار ایشان بهمان حد و خون ریز

آیت محمد آیت حسین  
 سپید صند و زرد کار گشت  
 زیر مطرب اگر مطرب پیش  
 آنکه در شان او نشانیست  
 آنکه بی دروغ طبع او عالم  
 و آنکه از فیض خود او شکست  
 رانی و دامن او پیشانی  
 جاء او مرکب او بر عهد گشت  
 علم او چهرت خاک بر پیشانی

بجای

منزل اندرین شطرنج یاد پست  
 ز آل حسین چه پستیست  
 نیت در ملک آسمانیست  
 و آنکه در دشت او گشتن  
 تو من بدو کار با بر پست  
 کار تو روز کار هر دو نیست  
 بر توفیق حسین از زینت  
 جو را علی و بر حسین  
 قتل و شاه و آسمان گشت

بپند وستی خلقی منزه	با سلی و طعنه من طین
امیر او با عناد کردن طبع	بگش پروردگار تو بین
نهی و با پستی ز روی تو	روز جزا آن کند چنین
یکشد زور بازو و خطش	کسوت صورتش از زنا چنین
بقا همه همیشه پیش و	خوش از سر و سر و سنین
قدرش با قدر متعارف	خود از احسان کند انکس
خود هر غرض شد چگونه	شیر و می را ز کند کر نین
رای و در امین نیارم	حاشی بعد از آنکه نیست
ز آنکه یکبار چهل بن کنم	ادب او نیافتم و بین
اندرین روز با کسب و	شعر خود را چه او زمین
نکسته راندم از زنت ای	عقل را سخت شد با تو
گفت حاشی و جای این	وصف آن رای این که کردی
آفتاب است کاسان کند	پیش آفتاب را نمکین
آسمانی بود در اثر سپست	پیش آفتاب زور و بین
ای بیگانه که در نزار شده	عج و طبعت پروردگارین
اوج قدرت و رای پست	راز و محبت نهان ز ملک چنین
بهر طبع تو کرده ما را مال	عج و نطق ترا بدو زمین
نخل و تم تو کرده آبستن	نوک گلک ترا بسو بسین
طوطی گلک راست گوی تو کرد	عقل را در مضیقه چنین

را بفضیلت کار دار تو گو	اشتباهم جان را طریقی
ای نو بار رحمت و نجات	آب حیات و شش پر زین
دان کند قدرت با طریقی	که خدایش نیست در زمین
عیش من سبزه و بهر عیشی	چون جوان خوشی و جوانی
گفتم از غایت شمع مست	دولتم را زمانه زهر نیکین
کار بر گشت و غم بسکن گرفت	که گشته بسکن من میکنی
چند در محبت من کشید گمان	و هر ز پیش من کشد و بکین
بکند خسته نظم حال مرا	و جهان دار و گیر من این
لکه غمت که در خسته کند	حسن مکی و حسن بی حسین
دارم اکنون چنانکه دارم حال	تو را گفت چنانچه چاره بین
چو توان کرد اگر جان نجات	نماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان و پادشاه	که زهرش بود نصبت و نیکین
آن می پسندم از جودش سخت	که ندیدم بهر جمیع حادثه بین
نقاشم می بین ز بهر بار	تا تو دارم از بهر باره بین
حرفه نکست و بهر سخن را	در هر حال و هر وقت و نیکین
که خدایش نیست در هر حال	که نظر ابد او بهر نیکین
گویند از تو الله با جود دارد	بیب مشق شد آسمان چنین
تو کن احسان که دیگران نمکنند	مرا گفت جز از تحسین
خود که غم گشتند و نیز چند	چای بر پای و حرفه بین

بهر گشت که بیدار اندر پیک  
خوشتن پیش پای کس  
کریم به پیش توان بود  
شعور بنده در هیچ جای  
تا حوس بهار حسنه نکند  
آوی اندر بار دولت خویش  
آب آتش نهای در دست  
جاست اندر زمان خط خدا

اگرچه حکم از کوان برین  
میوی سکار کیر در آتش  
هم درین پیش بود کسیر  
همین خشنین ناسر بارین  
زلفت شباده ماهی نشین  
تازه خون گل بهوش نشین  
طرب انگیز ز زلف تیرین  
که خداوند حافظ است و معین

در اینجا

نبرد پرستند و پر شعله و جفا  
در دیرت که خورشید رنگ  
بدگاشن بر کاشن زاعیان پر  
دو کی گشتند که بخیر یک  
بازده از بوی که شود احوال برین  
در آید بود خدمت نام برین  
در آید که سی باز و خط  
در پادشاهت که حالت نه بد  
که تواند که باز پیش در آرد  
که گدائی بهر دله و پیش بد

سید و صدر جهان در آید و کجاست  
چیت امروز که خورشید جهان بد  
اود بر دوش خود روی نشان که در  
بارن و دانشین از دیر برین که گوا  
تا بگویند است پیش مت که در دوا  
مردی کن کین این کار که این است  
تا دایم کسبهای کنم از شماست  
خود کو برک بخوشیدن برین که  
کز جهان آنکه جهان یکانه بود  
نجات اینی امروز نه در حالی

در اینجا



تا که برین است از و چشم بدی بخت  
آزاده چه کند از گشت دایر تضا  
والی که سپهر است ولایت سورت  
اجل از باز خدای اجل اندک بخت  
ای ز راه لاد بجز وسط صفت در بخت  
روی دوزخ از گشت بخت جهان بخت  
بخت خدایان هم اولاد رسول  
از خدای و نوبی گشت میرمن بخت  
یا تو کنی بخت کرد دنیا با که کند  
دایره دهر به برورد کیس را کند  
که بختی نه خدای فلک محو ماند  
بختی بختی بختی بخت تو بخت  
زنی دایره کالی که جهان بخت ببرد  
کله کار جهان نورد و بخت بخت  
نگ بختی بخت بخت بخت بخت  
وین بخت تو که کون پاتو از بخت  
وین بخت تو که کون پاتو از بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت

چون چنین است بخت بخت بخت  
کام بخت بخت بخت بخت بخت  
رای بخت بخت بخت بخت بخت  
کرم بخت بخت بخت بخت بخت  
کرم بخت بخت بخت بخت بخت  
نوب بخت بخت بخت بخت بخت  
نماز بخت بخت بخت بخت بخت  
که بخت بخت بخت بخت بخت  
وین بخت بخت بخت بخت بخت  
بختی بخت بخت بخت بخت بخت  
اندرین بخت بخت بخت بخت بخت  
افو ای دور بخت بخت بخت بخت  
که بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
دایره بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت

کینست ای برده بر فراهم ارب و ملاک	کز نوافت نه خیره ابرو کما رش و پاست
تا بهی که اندازم گیری که سپهر	همچنان در طلب نصبت توانا رو است
ای درینا که تو در دلی بایست	و اگر این درد نه در دست کند نه بایست
وی درینا که چشمم بر تو نه بایست	خجسته آن لب که فروم هم سپهر و پاست
وی درینا که شام با بهار باغها داد	چون چنین است بهین که درین است
پارسیس بر کشف لطف چو از خود دارد	کامچنان طبعی گانه در نورفت و پاست
چون را نایدی این نور قمار جگر کنایه	با که با دل مبارز اگر هم از اهل جاست
در یکیتی نظری کرد بر شکب کبیر	که جهان در جلوه شده و ما سر را آینه جاست

ای نه دی جان آفرینش	دی که هر گاه آینه نیش
ای محسوم غلو به که انجی	مهرت نشان آفرینش
ای بیل به سبستان خرم	در سر سبستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف لطف	اسرار نشان آفرینش
در بدو و در کشف بهر	ای بخت جوان آفرینش
با چسبه تر کفرت به اواز	تیری ز کمان آفرینش
از او سر آتش بهینست	ز کسب کمان آفرینش
بی فاحشه تنای خیراد	نام تو زبان آفرینش
در شبیه اختر لعل و ابرار	با تاب و توان آفرینش
کم کرده کردن در کاسه تر	نیزی من آفرینش

فایز ز بخت آید	دیدی بختی بخت
بر زبیاں آید	دیدی بختی بخت
بخت تو بیاں آید	نابسته نبوده تا که بود
آن چو بیاں آید	صفت تو گرفت همه دلتا
بر کل کسان آید	دو یازده قبول دارا
از سود و زیان آید	بخت است ز کوه نایه تو
بختی کجا آید	میکند کجا تو خود عقل
عبادی و آن آید	ای نازده آور نیست راه
در عقل تو آن آید	بر خود به بخت بهار است
بهر لبه تو آن آید	سرگم سخته تو را مرید است
ست از تو و آن آید	افتاده بر آستانه است
آه ای بخت خزان آید	نوزده، آستانه است
در داد و بستان آید	نقد سخت بای افتاد
بر طوف دکان آید	هر آن سخن که نفس کل است
گفتا و بدان آید	پرسیده ز عقل کل که است
اندخم بر آن آید	تا ابلق و بر شسته است
دوران و زمان آید	در خدمت و در خدمت است
دعا و مردمان آید	نیمه بر زبان مسکون است

صد بر جنتین مبارک بد	سفر آید آفتاب دولت و داج
آنکه شغل نیست و عالم را	چرخ از محراب و نسیم بیاض
و آنکه نغمه غریب دولت را	و هزار دست او کند آباد
برق توشیح برق روشن بوی	لعل و شمع چو ابرق و عباد
سینک عشق برده بران خاک	سیر گلشن بدیده کوی رازداد
خمش آنجا که او سپید بخیزد	امر او را زمانه کردن داد
و خجاست برده و عباد	هر که شکست او دست است
ای چون بفرستد و شود	عدل او بر زمانه و کشت
ای که نام بوده هر نویسن	اگر باشد کشته هر آزاد
نه در اگر نه شربت بود	که خدین حادثه شمع آفتاب
که کشت ویش در زمانه	که رسید بشده جهان فریاد
که خدایان خدایان بود	چکری بیایه بیاید
که خدایان خدایان بود	آفتاب کی بر پستی اندام داد
چکم از شب جهان جهان	ایرین بخشین جهان بود که زاد
منت جهان کشته و بیدل	قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود اختلاف خویش	یکی اندوه و تنگ و دل پرشاد
چو خورشید را مهر زه ال	چو اندوهت افزای داد

دهدت کار از روی و دست	هم از روی دین و هم از روی شوق
-----------------------	-------------------------------

مبارک دگر حسنه قربان سنجی	مبارک کی حسنه تو غنیمت ظنون
خداوند را از این دین تعالی	بصیرت چونین حکم برضام
ایری بصورت امیری مسیحی	ایر احل کشدین بر اتفاق
جوش زمره بود چشم اخس	پیش گشت داد و دفعه فاش
دیگ کنگ تریا بیگ بسوی	ایا بخت ناله از دست دست حاتم
دهد هر دو چشم تو بنوی	کنج هر دو چشم تو محض
کشف بر خط زرق جود تو ایوی	شود بر خط مسمر جاد تو عاض
بود آب تیغ تراهی بگری	نزد گشت قهر ترا و حسد مر
ضلع مدد چون کرمی مدلی	ز آب جانت بسردی چله بد
عجب نیست این خلصیت ز آب کسبی	بسبزی نیکی هر کس است الحق
چو از روی شمع ما بچهار مدلی	اشارت تو حکما نیست طلع
ز مد تو بر دست خلعت منی	ز اس تو بر روی شمع است بدست
که در سپای مد دل تو بهشتی	تا بد بران آفتاب حوادث
فرود آمد آسمان بچهره جیمی	ز دولت تو نیست چو ناله گوی
دید حرمت تو در جلالتی	دید حرمت تو در جلالتی
که ای از اول لازم ای جای مولی	صبر و قنای تو نفس صورتی
ببین مست لا غرض و حکمت	بلایت خاموشی و ز غفلت کویا
جانش چون طور کا و تجلی	ولی کاسد از یاد کس نیست
که گوید چنین صفت است یا قی	چو تو حکم کردی خصایم ببارد

بشیرین و انعام اگر گزینیت	به سلطان عالم چه دستمزد
بشیرین آن خردگشت و خفته	انعام آن بود که گزینیت
بهرین بنده و در صف انعام	کم نثری نهد یا بشیر انسی
رسیده دمای تو نثرم بشیر	کنید در هیچ تو شعرم بشیری
خود من طبعم گشته از نفع	ز نعت تو وقت زنج تو غری
چو افتا کنم رخ تو کوپا تو	چو پید کنم حاجت کوپا تو
در آریت گشتم صد کوه	در احنت نغمه دود کوه
بدانیت حاصل جویت تو	جویت می باید کردم باری
الاناکه دوران جبین من	کنند بر جلین پسر من
مرکز سده فلک چو پناه	که باشد ز دوران جویت من
بقدرت بیانات احوام کرده	بصورت نولای ایمان کرده

قطعه

کارگاه ملک دوران دوران در	این آصف بر پادشاهان
مهری اگر کم این صمد در سایش	امتی از تسلیم سرور سایش
چو ایشان بر تم بغت روزی	عدل ایشان هم کسوت آباد
تا جهان هست فغان بر آید	چو سخن رز دیکم پادشاه
فرضی چون کالیبت کرایه	چون پادشاه بر زمین سرگردان
زینجا بای که دره مستطیل اند	سوی ساید خورشید ز بی چایان
چند لور مستطیل که در چینه	لی درینا نیزه از روی ویران

که زنده نمی برده است این چنین  
در پیشگاه است و من کین دنیا بکند  
تعلیم دشمنی که مراست در آن یک کبر  
کک معرجه باید که زایل آنست  
مستبر که نغیبت انکار آنان مجتهد  
بر منی که در آن مشکلی که طوطی کند  
هم توانست و از کنی که نوری که از لعل  
و خصوصیت ازین بخشش نیست و بشودم  
که مرا سلیقه نیازانین خواهد بود  
تو که اندر می بینی پوشیده مرا  
طلق و طلب بخشش است که از آن  
اندکی این جوهری که در پیشگاه  
بر من خوانش می شود و نکاح است  
پسوس که اگر شسته و حال آورد

که نه بر جبهه کرده و نه پوشش پاشا  
پیم آفت که ایم بر روی باقی  
که از آن روی به طبع طعم از زبان  
پنجری باشد خاصه جوهر کفانی  
خازن خاصه یک دارد اگر استانی  
بلکه نقش معانی سبکی استخوان  
روی پاکیزه برد از سخن روحانی  
خاصه در هر به نشسته و سادگان  
پایان زنده زمین فانی خواهد چنان  
حال پروانه و در غم سخا و دانی  
و در درون پرین و سخن عراقی  
ق و دانی که سخن بر جبهه میرانی  
چشمی و طفسی خبر دهانی  
کایت که به جوهرش و نکست فوادی

و از روی ای که تو صحن از آید  
حجت بیخ و در و شمشیر طلی  
در حرکت و حرکت زکرات می  
بگو ای که جوهر و اسب و خود

که می گمانست بخزند اهل سخن از آید  
او و الدینی و در صحنه اری است  
قدش و انشور و شش ز لطافت است  
و در دوان و خود را می جوید است

سکنی اندر حرف و تنه زدن از کلم  
 غایت مت اگر کروت سلطان سخن  
 پیش ما مطلب نام از کتب پیر  
 نفس را باند کن از نشوین فی خور  
 ز آب کف جوی با کمال شستنی  
 از پس آنکه یک جلد و الف کف  
 در پس آنکه نامعلوم جسد الف  
 ای جانانی معروض بر اجگو  
 طاق بطلب نفس است که نام بود  
 و چنانکه که بپسین نده و پسیم  
 پانده سال خردن پیشد کورین  
 پسین کشت ادرت بجای می بندد  
 باقی عمر نه پس آن پیر و طاقی  
 نعمت از امت زیاده که کشت کرد  
 بر کورین و در انوار غنای  
 کورین سخن گفتم باز ارا در  
 بعد پیش و طلب بهمانست  
 نده خاک عیسیت از دست

ای اندر طبع و عرص کم از انبان  
 آیه کدی و از دل چو ایچو افی  
 جود خندان در طلب پیر و پند  
 چو دست در کسب احوال بود و دما  
 انش از بر ادره و جان قیالی  
 داشت مدح کف و بنو کزانی  
 جو به حال رسد میری یا نقدی  
 در خانی کدو مستاده اندادانی  
 و درون پیرین بودین عمرانی  
 طاقی و پیرینی کردی شوانی  
 و اکمن آنکه از اسانش نمی میری  
 پسین کشت ادرت بجای می بندد  
 نزد اندر ای ابرام و در کسبانی  
 نونه از دست کدو کفرانی  
 اندرین شکر شکایت ز دوانی  
 زانکه کروت بدین صفتی زوانی  
 روزی از او گل و ریخت  
 و از هر یک کلاب انی نبت

علیت

و در پس آنکه از دل کدو  
 فرض آن پیر خشی و ترکش  
 کدی و کور در شوار سب و  
 کور در مدح و در کدی و کور  
 با قضا و قدر است چو ای  
 زلفا و قدر احکام خدا میدانی  
 هر فصل و حکم غرضی ماند که  
 کرد و ان خود این کدو و دانی



در طاق شاه مبادی خیر  
لا در پیشان زرد پیشانی  
بکشد پست میان خورشید  
نگار از خاک سپهر ساخت کبر  
میل لعل نیت از لعل تو  
که کنون بود در نظرش کان  
باز در دیده او لعل جلیل  
که بی نهایت فرمود در  
سایه رخ زلف طبع  
چرخ با رخ زلفش ببار  
از بستر درت و کز آن  
بگفت خواجه ما نذر است  
نخورد کف این دیار است  
کثرت این سبب است  
بذل آن که بگوید و سوار است  
که بپسند آنکه کان کشت  
کنت و پستی است که برادر زار  
محمد دین بود کن عسکریای  
انکه در سر که عسکریان

شاهین

راست چون آتش سوزان  
قدی از شمشیر و مرغان  
روح کلز اسیر از کجاست  
باز نیش و کجول پاست  
سوی بالا بطاعت داشت  
هرگز انجمن نیازی جاست  
سحر بزرگ بستانفت  
بان و باد و صبا هم است  
خفته اند مکر الو است  
به گویا چه نکار پست است  
و نگرانش که از دست  
با که این دوی و آن پر است  
هم نشد دل آن بار است  
کثرت آن حد طاعت است  
جود این دم و دم و آب است  
کسی نام که برو پناه است  
نام او با پدر عسکری است  
که نظیر پسر عسکری است  
خوش بر صفا نجات

طولی عرض دوش از کبر مشت	بود و تا کنش از اجنه
چرخ با قدر بندش دانند	که بر او چرخ زینت بود
ایر با دست چو او شریک داند	که بر او نام سخاوت است
نظرش سیر از حد افتد	خطش علت حد ندارد
ناله ای حادثه کرد و در را	سایه شمت او خفاست
در اثر برزاعات خویش	خاطر سیر و کل میزبانست
بر فلک مهر کفایت دهد	زخمه ز مهره شل گویانست
نخ صورت صبر و قش	نخ صورتی که در فرشت
کمان شود بی چنان که دوش	پر سپهر کوی اجل تر بانست
وین حیاتی دهد آنرا که دوش	کشته حادثه دور بانست
ای کالی که پس از آنه خدا	چو کالی ترس نهانست
تیر و پودن ترا سپهر توان	چرخ محال ترا دید بانست
زهره در مجلس تو خفا کرد	ماه برود که تو در بانست
فستق ز اسن تو در کبر	بود از حد تو در نهانست
بغداد از سپهر انصاف تو	نایت عدل تو شرو بانست
که نه زود گذری کل وجود	چرخ سیر ملک مرده بانست
سیر عباس تو بی چنان است	کر که با عدلی تو بی داند بانست
آن نه شیرت کنون بعدا	و آن نه گشت کنون چو بانست
مست جزئی که در شیرت	مست و شیدا او میبانست

خون منست که چون شکست خفا  
در برای ایلخا از نو است  
ز آنکه جنت خوان خوشم  
هر چه در من تو گویند روا  
در بر سایه ذات تو عود  
شعر جنت تو زویرت  
رومن از نطق تو صد نالین  
پس مقامات من و مجلس تو  
و من احسان تو نتوانم کرد  
من چه دانه شرف و زینت آنکه  
آخر این مایه بداد حسود  
ای جوادی که دل و دست ترا  
دور نوز و دی اندر خم ما  
کسی که کرده درین دم ز سپید  
بخت از بخت آنکه سب  
تا که ندیده را در دوران  
همه بگذر که ای گشته است  
در جهان غم و انداد بازی  
از به چاره دست بیاور

خود که کند

وین از شجسته و از خطا  
سفره و سفره و جان و آ  
بر فلک نور و ابل بر پشت  
داده ان پیل و سبب  
شخص به بدن اینست  
شکل و طاعت و صحبت  
ملی از خط تو صد و بیست  
دست چون زبده چون گوشت  
من بکم که بیل چاه است  
صل و مینش جرات  
که ترا چه توان داشت  
صحن و دیار تا مل گشت  
حشبار از جو مانت  
پس بخور که به مشعافست  
در شعبان محمد یک است  
و گشت کرد چهار ارگشت  
که نژاد از کم یزدانست  
تا که آباد جان پرانست  
زا که بر چاره نشن زانست

دست عمر تو جاویدان آباد

تا بدست جاوید است

ای فکر کرده دین خدا از مکان  
آرام خاک نایاب و رکاب است  
ای مرغ لب بر دروای رفیع تو  
ذات مقدس تو جهان است کمال  
کز رضا روان شودی این سرچشم  
بازی که از زمانه زمان است آسمان  
امرا دانش تقویت یقین شود  
جزا پیش طالع سعادت کمر بست  
ایمان بیخ ترا آسمان نه گفت  
بر نشانی رخسار و نه اخراج  
کرمانه شیخ تو کوید که آب  
بر زده و وجود به نه خدای  
دست اجل جان آنها کند  
جاست جهان رفت و در کتب خاک  
که بر جهان چاه تو کوه کنه گنه  
از سبای خوب تو اهل زمانه را  
از دهر طبعی وجود تیغی

وی پشت ملک روی جهان است  
بچرخ بر داله دست و نشان تو  
وئی ابر زلف و در بیدار جان تو  
بجز نیست کل کمال از جهان تو  
راه قضا سبب است امر روان تو  
رازد دین زمانه سبب پزیران تو  
هر که گشته مطالعه لوح کائنات تو  
چون دست بخت است کمر بریان تو  
کای میخ سحر کشف جان تو  
روح صبا که از جزیر صفای تو  
اند که ام خمسه یه کوید آن تو  
نیر شهاب اگر کف آرد کان تو  
چون استوار گشت رکبان تو  
شهری در دستای اندر جهان تو  
ره تا ابد بر در نهرو از جهان تو  
دست ناما که میز شد زمان تو  
نام و نشان زمانه نام قضای تو

نیر و چرخ

ز اسکن

آنکه در نگاهش آدمی می باشد	شده در نگاهش روزی می باشد
چو در آستانه طاعت شود نیاز	که یک برشش طبعش برود
با چنانکه صدای اقبال بر زبان	که یک که ای زمین در زمان تو
تو خزان ملک خدایی و خلق تو	و چنانچه باطل تو و فرمان تو
ای حکم تو جو حکم خدای بر جان تو	ساکن مباد سر و حکم روان تو
نمود که نیت تو بر مرغ و مرغ	بر خزان مرغان و در و سوس خزان تو
من شنیده حدیث که در پیش خاتم	رطب لبسایم از تو و آیین تو
کلام حدیث بخور که بر شاربست	کلام شای خاطر که بر قشای تو
عزیزت داد دیده جو زکین نهادم	از آردی مجلس چون بختان تو
و او خدای خود جل کرد در زم	بر سپیدان دودست چو دیباگان تو
تا آسمان بسا در این بود	ماه بقا فرو شد و از آسمان تو
جان ترا نهی ملک بجز بر خاک	سو گند اختران به قیام جان تو
فرم تو با سبحان جان پرورد جان	و ایم قضا بین رضا سبحان تو
افراد که بسا به بود خدا گناه	بر مخرج بر ساینه نیت جوان تو
و خنده ابرار که میمون و سعد بر	خود و زهرگان و مبار و خزان تو

ملکت ما ملک داد نظام	نمای آئین صدر آل نظام
مخبرین جادو ان ملکشن بر	ملک گیتی بر دنی و بن نظام
صدر دنیا منشا رهبر	صدر دولت سوره الکابام

مرکز دوم

آن طایفه پیش و بر آزارام	میزنود و دامنش می
و آنکه در عشق طافش احوال	آنکه در تحت عشق افکاک
کرشش بجز بجز کرد و نام	فکرشش بجز بجز کرد و نام
در کشش بجز بجز کرد و نام	فکرشش بجز بجز کرد و نام
حاجب بارگاه او برام	مطرب بزمگاه او نایب
موت و حشر و کشتن ز غلام	رخنه خود بپیش ز غلام
تلقی طافش بنا دهر و دهر	دست کشش کشاد و بخت و بخت
با دلش کبسی نمیدانم	با کشش ای می نماید پیکار
پیش نمی یارم اندر کام	تنگان آسید خنجر را
دیت اندر جانیش انعام	کششش را بیکرک بستند
هی ترا خواجہ سپهر غلام	ای ترا کردش ز مانه پیکار
توسه دهر زیر رن تور نام	شکل چنان پیش لک تو علی
منت آهیم تو منت تمام	علی چکری تو در عالم
شرطه یزدانستند تمام	کر بجز و سخاوت تمام
بجام کیست بنابر کرد تمام	در میدان کات می کشند
باز خصم تو با عرق و پام	رعد از خصم در مقام تو
عرق بخت از مقام تمام	چکر از خصم با ای علی تو
عرق بلای علم بر دار تمام	عالم و عادل بی عیب
عرق بخت از مقام تمام	بر دوام تو در انت لیل

ای تمامی که بذر ذات حق	چرخ مهر و نیت جنت تمام
کز کینیت بر کز یه پیش	بادشاه جهان و صد رانام
خود کس نیست از این کس	جو تو کس نیست لایزال نام
رای علی بن و علی این	که خود نیت باز کشتن نام
نیک و نرسد نیک را از بد	نیک انداخته نیت به از نام
بیهوش توام این منصب	که فرض ایجو هرست تمام
اینگاه در دید چشمت	باش باقی بسیت بر ایام
باش با صبح و وقت پس ازین	تج طورشید بر کشد زینام
تا کنی از طلب صبح طاب	تا کنی از بنام چرخ غلام
ای پرورده پای از غلام	که به صامت کن سبک نام
بنده خدمت که در خدمت	که بنجام و که بنام نام
دهد از جنس دیگر است	آرد از جنس دیگر است ابرام
شید کم ز غایت کربت	ای حق جنین کسند کلام
لایق نیست از مقام تو	که بجزش توان نمود تمام
و الهی چند از نهادن تو	که بدین است پستی نام
یکم گفت غم میفرماید	که بزرگان چنین کنند کلام
تا که ز جام شام صبح بود	با و می خالفت جو نام
مخت و من تو یل پایان	دست دولت تو بی فرام
برست پای به ملک منم	دکست پای فرام نام

مهر

دلت در مقام بدیداد

چو دشت چو کرد خشن کام

خردن دشت خشن تو باد  
خواجہ اختران غلام تو گشت  
خانم و حسن خضاعت و قدر  
آسمان و مجرور و خورشید  
چون قضا رنگ حادثات زرد  
چون قدر بخش کامیات گشت  
در بر این دست ایزد  
در قلع کر گشت ای لور  
مشکی کان کلیم حاکم  
مجرور کان سحر و نسب  
رونی ملک و استقامت  
مرد جادویش کر زکاء جهان  
نیج از دشت جو لعل گشت  
چو شب و امانت جو باز گشت  
زید کوشی امر و نهی کردن  
سعد و خشن بر این ملک  
اینها را در رخ و سپین نظر

مشتی و دندان تو باد  
عمر آسمان زمین تو باد  
در پیاد تو زمین تو باد  
شحت و تیغ تو و کین تو باد  
ناظرش حسن پیش تو باد  
دورش محبتش تو باد  
هرگزین چشمت تو باد  
رای راست کش زمین تو باد  
سنه دست و آستین تو باد  
باغش آینه سپین تو باد  
وایم از قوت شین تو باد  
حسن زند شین تو باد  
مک الموت با شکر کن تو باد  
خویش با خوش چمن تو باد  
نقطه چمن کو هر زمین تو باد  
مرد و مو تو و هر دین تو باد  
از کاک تو و هر کین تو باد



نویج وار زیرین تو باشد	سبز رنگ سپهر جو سپهر
نایب خازن امین تو باشد	آفتاب که خازن کائنات
حد بر تهنه نماند وین تو باشد	موج خوار رضا کون باشد
سمن خلق آتشین تو باشد	نار کس از آتشین سخن گوید
از شهر تو پستین تو باشد	دولت است ابدیست
حافظ دنا هر و مین تو باشد	محافظ خدای هست و مین

ای کوه سپهرت و خیمه روم	آفرین باد بر تو محمد و م
وی یعنی و رای سپهرت	ای نبوت فردا در شکوه
خج جو تو بر خصوص و م	دست بی تو از خواص و م
ای سپهرت که آن بود و م	نخچه ای در جلیست تو
که در آفتاب را مرموم	دانت استنا و کارن دیو
نشد از بهر خاشاک تو	عزت پست و مت زو که را
ز آکین کی کشا کرد و م	که بودی ز عشق نقش گیت
معنی کرمت نشد و م	تانت هم و دود نسا و م
این چه خاصیت است و م	ای گیت لا اکر الا و م
از میان رستم و م	پاک بود از شتی نبوت تو
شکر و دین و م	دست فرمود و تو شده کیر
کای دریا و م	چشمت بهت چل و م

نوشته‌های دقت‌های شما  
بخشیت کا نهیشتی پیش است  
ای سیرت ز جندگان مطیع  
که صورت بلیست باکی نیست  
خشم را و سازای تهرت تو  
لیک چونان که دفع پوی باز  
آدم با عشت نوش دباد  
بکدایی که تا یم است بدایت  
که مراد ز فانی خدمت تو  
باز مردم روزگار مشدم  
هر که محروم شد ز خدمت تو  
ظلم کردم نه جیل بر تن خویش  
ای درینا که جوی خستند  
چنین که معلوم از جهان جاست  
باز خردین غنیمت چه میگویم  
که در قیام سبک کانت نام  
حق نیست که خواست نام  
تا بود و درین سبک کانت  
جانت بجز از قنای بر محض

نوشته‌های دقت‌های شما  
بخشیت کا نهیشتی پیش است  
ای سیرت ز جندگان مطیع  
که صورت بلیست باکی نیست  
خشم را و سازای تهرت تو  
لیک چونان که دفع پوی باز  
آدم با عشت نوش دباد  
بکدایی که تا یم است بدایت  
که مراد ز فانی خدمت تو  
باز مردم روزگار مشدم  
هر که محروم شد ز خدمت تو  
ظلم کردم نه جیل بر تن خویش  
ای درینا که جوی خستند  
چنین که معلوم از جهان جاست  
باز خردین غنیمت چه میگویم  
که در قیام سبک کانت نام  
حق نیست که خواست نام  
تا بود و درین سبک کانت  
جانت بجز از قنای بر محض

کل تو بر درخت بنا  
روز و شب تازه فغانم

شماره عسکر تو در بار وجود  
مال و کسب نزد مهرگان

نوی بخت از دست نماند  
سپاه دولت پیروز شد

جانه داری که نورشید ست  
یکی شاهنشاهی دیگر الهی

خود بخند که بنامند کرد  
خداوند بشن را از فرخ نامی

عشق برسان دست اوامر  
عشق بر خستراکم توانی

جان بر هیچ کس تاج آرد  
خداوندست مالی و جانی

اگر روز دور بپیش کرد  
که امر است کینی را فانی

بکلی رنگ بر پیش نهادید  
چو رنگ روی یا قوت از تنای

و کز هر مشید رای او بخواهد  
فرو شود ز روی کسبانی

ز در این سپاه یوسف بلای  
و کز هر پیشی کردی ز جانی

زیر بی باقی جنونت مد عالم  
چنان که عدل بشد باو شای

و در ابادانی عالم توانی  
که از پستی خوا بدار بجای

نه پیش آمد تفاوت را در  
نه در پاید دو است در تنای

بی عالم نوی و انگشت بپسند  
بر سپید گل عالم را کجای

جای مست نیست اگر طری  
کند در در صحنای او کجای

در آن خوف که از نهاده کوئی  
شود رخساره او از کجای

پستان کرمان بود از این  
خود خطی بود از اک پیاپی

هم آواز تنی بکسیر کرد	صدای کسب کرد و دل
اصل چون صبح ششیر بر لب	درد و جگر خون صبح از چاک
کسند عداای ملک از تنگ عیان	پدل گویند کی بر پشت ای
تخت تن ترا از تن قیاسی	سر سرخ ترا از سپید بکلی
جیان هر یک به یکدیگر می پنا	تواند زیندن به نردان بکلی
الانامیل از صد کوزه گشاد	دهد بر دوی استخوان کوهی
جهان استخوان برت بر دوش	درد نوحی را صواب طبعی
تغصن از حجت تن باد اگر کوه	جهان را شیره آن دانه کوه

ای پرده ریشایان پیش نهی	بگو سب در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر هر داند و لی	هم و هم ترا از عدم آگاهی
و آفت مشرد و نوح تختیت	کیمی که تو پر و ز ترین پیش ای
پاس بگراندیشم کند در گمان	رنگ رخ یا قوت شود و گاهی
کودن ز پای کبشت کرد	در نوبتی چاه تو حشر کاهی
در نسبت شیر علم میو نیست	تیره ملک انصاف و بر عبا ای
هفت و چهار را بشکون امر	ز جو تو ملک را از پستم نهی
هر خواند راست روی هر یک	همه چهره چهره است دوان ای
هر دور تو دست ملک جا بر	چون سیاه شمع است کتای
نور و نورست و نهی چای	همه هر چهره کنی خالی از کرای

دارنده بد خواه و مکر خوا	با خاکی غفلت بود و سنجی
از شکر ولی نعمت افزا	افزاید پرست از شکر شکر
یار رب جو غمزه نودا شبتا	محبت و شبت و زنی امکا
بر کردن شبت است زیجا	ای روز بداند شبت است او نه
صد خسته هم مالی دوم	من نه که در یک خسته و او
از خوف پریشانی و کرا	این حال که هیچ کنون دارم
آن خلی کوه نظر است	زین پیش اگر هم دوم کان برادر
چون بلبلیست خط می و	بر عیبه جیسون در باغ و خوش
بکده شستی اندر شکم	تا در کف خط تو چون پوینس
یوسف زبان گران	اری ز قدر شده ز پتدر
کارت مسه آن که تو خوا	تا کار کس آن نیست که تو خوا
تا حدی زایا و ستم کار	قوت و کاک تو در آن و شس

طایفه

مردی کرده هم داد پس بخند	جذب الحبت مساعد که سوی خرقه
سخن زشت و نامرغی و ذرا فزاد	بعد از مرغوت و ذرا فزاد
روز خوشه یعنی دوم از سمن ماه	اندازه در جره مرا نیم شسته
کنت بر غیر که از شهر برود شد همراه	مالی بر پانصد و سی و زبانی عوا
چکنی خوش قیاس بی بی	چرومی راه تر و خوشی الا خشم
دل تاشی و رنسی می که بد از شاه	چون برانگیزت مرا خست و جانی خرد

بچه دی  
مهم

تا که من جاسد بر شیدم و بر من تم	بشایدی که در اتم نه روی کرده اند
او بر من برده من فرشتی آورد	مخفی است و مرا کرد چو شای برگاه
گفت ساکن شو و مشد بر بخت	آنجان کز ره و بی راه بودم آگاه
افشا تا به رجب موصی رسید	مرا حیا نشاید و در بزرگان برادر
منشی و هشتم از روی نثار و قبل	اخی با چشم و خیر از زر و چنین از با
چونم بسطات مرا را سپرد	ز دران طبع طالع نه دران طبع
تا بجایی که عهد او را کسی گفتش	تا بجایی که عهد او را خود را چو گاه
خوف چون که اندر ختم سپرد	که حدیث منم بود زانهار و ساء
اندان عهد که عهد سپردا	چند کت زبان گفت که شای
با این عهد آن نیت که عهد	عهد پیش نشست بدین چو طالع
کنم آخر چنین است کنون با کت	کز زان عهد زانهار سپهر ا
چون که چون بر سپیدم ز من چو من	گفت لا حول و لا قوت الا بالله
فان من کرد و مرا گفت که این چو من	اخی با جسته و با کت ز غایت آگاه
باز ازین ساد و دیهای چنان آمد	چونم تا کند محبت خوش نما
وقت و بریت از روی چو من دریت	دست اندازد و کند نش از انوشاه
باز به راه گفت که بدیدی سهل است	دشمن خیر کن وقت که شستن بکاه
گفتی امد و نشستم دره مرد و هم	چون دوباره بر میاید ده و بار می
بهر چو منی بجای گوشه کت نشست	بن بر اندر زری و پروان بگوشه
انوار از چو منی سیاحت بهشت	چونم از گشتی و آمد بکشتی گاه

حضر و دیدم چون جان و جانی بگوشت  
گفتم ای کجاست بخت سواد تر  
باش تا شیر پستی و دربار ملک  
تا درین بودم کردی ز در شهر گشت  
آفرین کردم پادشاه که تا عمر جانش  
آید لشکر و اور بخت بستم  
استری بود سپهر زیر مغرق برین  
به شد ادم سم و زانو و کاشش سر  
معبود و سر از خود به حسد ام  
این می گفتم و دوست می گوشت کرد  
نشد شدم و خند عیان گفتم کردم  
گفتم مارا چه پادشاه و از سرش کن  
گفتم آخر ضایع گفتم انکس بستم  
کردم خوش دل و پس ای در دلم  
سده و در که اطلاق نه اند جان  
نش و حیدر علی و احمد بن و چون نام  
آنگه با خوار دست خا کار انزای  
در شدم جان مطرب و قص کنان ازین  
چون از در حجاب به بسته سکین

از در در جهان

بستم خیمه احمد نام

شدی افروزی و جان و جانی بگوشت  
گفتم را حسی شوا از رنده رضوان  
باش تا طعمه به منی و در در عین  
گفتم این بخت مرا گفتم بخت گشت  
از جسته ز بهر دانه دارا و گشت  
دیدم من جو دران کل و خیمه گشت  
راست چون تیر و شمشیر بر گشت  
گفتم ای روز ملک از تو به گشت  
که ترا باید بلند است و بخت  
تو که فرمان میبندی کنایه گشت  
بخت آنجا من و باید من کرد و نگاه  
که اکنون هست جو که در ملک است بخت  
که بدادش چنین می گفتم با و از راه  
سوی آن سپیده که از سده زوین گشت  
که سلطانین جهان بجهت بر زوین گشت  
که زوین و گشت سر برست و زوین گشت  
و گشت در حضرت او دست که کار گشت  
گفتم اندر سر من و گشت و از راه  
آه گشت میرم آنگه کان بر دم آه

چشم

حاش گفت معاذ الله و باز  
 زین غم من چون دویم ختم خورد  
 چون در ابرام لبم دست ملک نشد  
 نه کلمی درین لور که کبری کم تب  
 مشکلی چسبید بخوان لایق این کار  
 بختان کردم و این سحر را کردم در  
 هر دم آن را بهر مایه برد که چنان  
 پای بالیت زینت من با شد  
 بخت چیدار ملک ملک و ام دار

دیکان شسته و سالد خن باد  
 جانها نیز مکر دوزخ است نه نگاه  
 بخت ختم من کلمه شد نه بخوان  
 نه غزنی تو درین سحر که کبری کم چاه  
 بر خلا مان ملک ملک دایم نگاه  
 جان از آن رحمت بر خور کنان شوقه  
 تانست صمیم ما را غم من که صلاه  
 کای بستی تو درین هر چه وجود  
 تا میان هرگز ازین خواب مکرده

ای ملک را مبارک باد  
 تن خون خوارت بد خوار  
 روز که ششس بر کرد و ن کرد  
 شاه احمد نام موسی سحر که  
 خودین ملک و نیت انکه دشت  
 سلطنت هر سست خاک سحر  
 روز بارت خاک بویان هر سید  
 اسما چشم هادش بر کشد  
 بر اسب انکه اندوی قبول

دی نرای خاتم و شمت و کلاه  
 صوبان بخت خوار کن  
 رفت ششس حن و دایستگاه  
 شاه یوسف صدق بکی انباء  
 خردین و ملک دولت در شاه  
 کاندرو جو کبریا را نیست داه  
 آفتاب سایه را در بادگاه  
 کر کند در سایه قدرت نگاه  
 زنت چتر تو با چه چرم



که تویی چون گشت چرخ سیاه	و شد کند در غم که خفت
باشات باده نو کردی شاد	آسمان سرکشه کی ندی اگر
این بخت شد مسلم و افکار	خج خمار کان غرق گشتی چنین
کی تواند دیدن اندر سال و	عوضه ملک بجز تکیه چشم
بر دوام ملک انصاف کواه	دولت و آوارانست بل
گر که سبب و نشا بر در راه	بر در ملک کرايه شکست
صبح صادق زان محفل	صداقان خدمت فایز طبع
از ملک میدان از لقمه پاه	تا که در دایه غایب آسمان
و آسمان آفتاب بر گاه	آفتاب بمانت باد طالع
جامه ملین دولت زای چشم کاه	بخت روزافزون عجب ملک

استقام در حمایت و دین در نیل	شاه زمانه سپیده و گاه در گاه
بهر گواه عدل بود آن کواه	پرو شاه عادل و بر دوام ملک
خود شبیه عکس که هر یک کلاه	کره و دین خیار پایه تخت بلند تو
در شان بر کانی تو و نیک خواه	بر آید از غنا و غنا نیست که منزل آ
بر کوشای شکوه بار کاه	بسیار شادگان ملک نیست در بر و ج
برمت در راست و کرد سپاه	چشم مجاهدان طغیانست بر تو در
تقدیر گشت ساینه چرخ سپاه	رای تو گشت خود و در که صفت آن
توین خویش کرد که خاست	قد و گشت چرخ نم را که گیت این

ای خیر روی کرد و کلاه عقد رو کرد	تا سال ماه دور کند سال و ده
با تو بیت فلک بعد ام کشیده	با تو بیت گفت که خوشید و ده
با خاک بارگاه تو من سجده نمود	کنتم جز زنده جان نریدم و ده
بسم ز خدمت تو جواد در بر کرد	گفت انوری سنان به جوادری کرد
کنم که آب چو من گفت با هر کس	بکنم که عالمی هست آب و کیا هست
کنم که عالمی حل است گفت	حیب از رخسارهای دماغ تبار
یوسف نه به پیران آری گفتی	کانه از برای مجلس شایع چاه
کنم تو رفت نه ازین چه تیغ	ای خرفی که عرش بود از کاه
وین اشما و با ست که چون روز دوم	بر دست کشیده روز کاه
کنش ضمان تو که کنایه خب ترا	کنم که قطره دولت ز خوشی و کاه
تا که با جدت تصرف بر و کاه	ان عمل شد غلام بیدار کاه
پرویز بادشاه و در از زمانه اینک	فیروز شاه احمد بود کاه

ای عالمی چسبند بنام تو سب	نام تو بسین دهن سپیدی و سب
ای چهره فلک از علم کاه سب	علی که عیان تحت تر سب ز سب
با کاه جریض تو بود عارض اینک	کرده و بودش جریض و سب سب
مسعودی مدد داد از قطاع سب	چون طالع مسعود تو بی امرو سب
مسعودی شطرنج بر سرش تو درای	دوای که با و به کس و دوی سب
در از جنبش شکار و سب اری	ای علی و سبم مرد و سبم و سب

در غرض جهان دور نباشد که ز یاد  
 رای تویم از ملک شب غنیمت برین  
 باه تو که دایره دور کعبه  
 با ملک تو نشی ملک را غنی است  
 آن کام را بکت که خیمت بدین  
 یکم تو از همه تاسید بر دست  
 خود تو با ناز چنانی منیت  
 این دلفراخ صورت جیش چنانی  
 ای بیت جانانی حوی انقوت با  
 هر یک نمی که دران شد زور آور  
 من سبده مدین خدمت بخور که گو  
 دارم حسنه انزل بر سر که در غایت  
 آن حبس که انعام نماند حق من  
 با کار من که قبول تو گزین من  
 در تربت طایع دور با شش من  
 تا کار جهان جلد جان نیست که خوا  
 در تربت و غایت من جوده است  
 در خدمت تو نیز زوایب طایع

با خود غم و پس آید با خوشی  
 تا صبح خورشید است از روی ملک  
 این شعله از طبع کعبه نباشد  
 ملک تو مصیب آمد و غم غنی و سار  
 بر غم و به سبیل و صورت کاس  
 تا نیک کند ای کعبه فضل ملک  
 خود بدین اشیا که نراست کاس  
 کرده نش حبس یا کنی هر کاس  
 یا رب که جان را به حوی بت سار  
 به سوی تو ماند هر کند متعجب  
 خضری و من کعب که هر کاس  
 خود میدید این کعبه بدین سر کوب  
 مرصع و هر طایفه مالی و هر کاس  
 چشم پر بر من بوسه جان  
 کوبه از طاعت و باد آتش کاس  
 کعبه جهان در میان هر کاس  
 که سعد پیغمبرانی و از کعبه کاس  
 و کعبه پس تو زمره از اصحاب کعبه

از کجای قضا بر دین شده  
 باز فراش حافیت ملی کرد  
 باز بر دشت این ملت و ملک  
 زینت ملک و شاه و پادشاه  
 آنکه از دهن جلالت است  
 و آنکه در طول دعوت است  
 پیش نشانیها که در کمر  
 خویش بر پیران قرآن است  
 باز به خرد و دانش تیر  
 آنکه از رای روشن کشد  
 و آنکه از خرد و دانش خوش  
 حوض منش و کسب و کار  
 ای در پسمان و برادران  
 آسمان زمین و طالع  
 شد طبع ترا زمانه مطیع  
 زمین بپسند چای و آب  
 حوض شد حیات و جانگر  
 ملک را از آفتاب ای و  
 بوجده کاه و ملی و ملک  
 و ز غرای خطر بر دین شد  
 بشم غرای شاه و کارگاه  
 باز نفوذ و قدر رسیده  
 زمین دین خدای غیب  
 دست تا قهر آسمان کوه  
 زای سلطان قرآن کرد  
 پیش قدرش بر سر راه  
 خوش باز از روزگار کارگاه  
 شیر و طوق طاقش بر  
 نود خورشید و ام ساینه  
 عکس تنایت شکل و مزاج  
 یک جهان خسته از دود و خاک  
 ای در شکر تو خوشتر خواه  
 و آفتاب زمین خاتم عالم  
 شد سبزه ترا پستار و پناه  
 طاعت کبریا ندارد گناه  
 باشد از آفتاب و سایه  
 ابد اله هر باد و پناه  
 نه نشسته است عبد و خدا

دیده روز کار در تو نگاه	چو حسین رضا نوحی آمد کرد
نیم سهر و چهار طبع گواه	بست بر وقت ناله شرف
مهر و کین نوطا هست و نگاه	خشم و خشم تو نیست و شمشیر
خج باب گفت تو هر کجا	بدمانه نه شمس آتش
از جهان دست خویش کن نگاه	کرده از دراز دست جود
بگری لا اله الا الله	در منم خود چنین توانم بود
دی شوتا زه رسم با آواز	ای ز تو زنده نیست با آواز
بر بر آتش بکند گاه	بنده نه بن سطره جواش نیز
شب گیتی ترا در روز سپا	حاشا بعد چو در سطره تو
تو صدر روزی و حضرت	شکر زده این که باز روشن شد
بیکه منبر و در یکی نگاه	نشاند از سطره رتبت ساطع
نقش خیز یک روز کار نگاه	تا کند اختلاف جنبش جفا
روز کارش سب و دیگر نگاه	هر که نبود بر روز کار و سفا
برش بود جود و مرد و راه	مرو نیست روان و حکم رضا

اجل منصل کامل کمال بن اله	چال صدر ذرات جمال حضرت
پایه بدم و نورین خدام جود	شرای همه هست که از نگاه راه
که بی حیات او بی نظام بود	تظام در رونق و ترتیب عاود کار
نکته حیات خیر شید رای کبریا	تخص توان و قدر قدرت و بیا

مثال رفت کردن بجنب نیست  
 کلاه داری خدش غایتی بر سینه  
 ز فوق خدش کردن نمائند انداخته  
 یوم از دل کتم خدم بر آرد راز  
 جوش عقد ختم آسمان برید  
 خضابوت بازان خضاب کش  
 بیک محوم خضابش جو که کرد  
 خیمه خورش از سر اخوان نیخ  
 اگر چه کند سوی شوره مستند نظر  
 و خضاب آه شوره مستند آرام  
 ایام افق حکم ترا زمانه مطیع  
 بزهر کرم تو مست در دام  
 از آستانه ایوان کسری بگذر  
 زمان نیاید حسنه در دام ترا بد کوی  
 امان دهد کس از خیم مجموع  
 تو که دست خضاب اگر دراز کنی  
 بزهر کرم از من حسنه را دست تو  
 اگر نه رای تو بودی بر دم آورده  
 نظر خیم کرم کج بود خضاب از کرم  
 خضابینی و دماست پیش پای چاه  
 کاسه اش سیر برت و خضاب کلاه  
 ز اوج جانش بگیتی میساند انداخته  
 بگلک برده بیک جیان خیمه در راه  
 زهی خضاب و شدر لاله الا صد  
 بی صحبت بدماند ز شوره مهر گناه  
 بیک خیم نوازش جو که کرد و کلاه  
 خضاب طرش از راز روزگار کلاه  
 اگر خیم کند سوی شیر شوره خیم  
 کند بسات او شیر شوره مار و کلاه  
 و یا خضاب امر ترا پستانه سپاه  
 بزهر کرم شکرت نیست در لواء  
 ترا دین ترست آستانه دور کلاه  
 زمین نیاید جو در شکم ترا بد خواه  
 خیم حرمت تو چون بد کند نیاید  
 شود خیمه ای که دست که بد کلاه  
 نماز تمام اهل کنت باید ادب کلاه  
 سپید کاری که در هزار در سپاه  
 خضابین خضاب کند سوی تو کلاه

ضباب چون توفی انداز از اوج آفت  
مرا اگر بکفایت تو قسم کردند  
بچون نطق مرا بر من با لودند  
همیشه با کبریا بیست تا که بیدار  
بسیار این جزا و تبار در تبار  
تا به وقت نشسته بود کنار  
ترا به تر چشمت زین جوسون  
موانعت جو مولی ندیم کار و فر

هر شب حمد و شکر برت و حیل و دوا  
بر آن دروغ تمام است این قصه کلاه  
و گزیده کمر از کمرکس و ستم ز کلاه  
همیشه با کبریا بیست تا که بیدار  
محیط آن رضای تو بهر سکه و کلاه  
لطیف سخت جان تو ای شید کلاه  
مرا خدست تو چون نشسته بود  
مخالفت جو معاد و قرین ناله آه

ای صراپرده سپید و سیاه  
شعله صبح روزگار و دور  
از آفت ز کشید شکر علم  
همین که بر کرد و فرموده ای  
شد کی را سبک منی نشاء  
نما بخار بجار که به سینه  
ای صفت و ادات و صفت  
روایت و نصیحت شرط آ  
بلافاست بر من صفت  
تا مراد من که تو که نشاء

ای طبع آفتاب و آفتاب  
در دشت آتش بر آتش و آفتاب  
در میان آفتاب و شمس  
سوی از خواجگان و شمس  
دیگری را کاران و شمس  
ای مردس بهار و شمس  
ای ساقون بهار و شمس  
عید آفتاب و شمس  
بر من بوسه و شمس  
چهره بر دشت و شمس

طاهر این لعلش را که طهر  
چنگه در زیر پادشاه  
و انگه در جنب پادشاه  
و انگه او بپشت کردن  
ملکی بود اگر طاقان  
افتخار بود که پستما  
هر چه او می گفت و بند  
ای غلامت بطبع پادشاه  
هر چه در زیر و در پیش  
قدرت گشته در از او  
دست هفت در از او  
که نه بس و نه کار خواهد  
تا کنی از تصرفات زمین  
عدل و ایم بود گواه  
منه در عهد عدل تو نیست  
و هر چه در دست تو گناه  
دست بر سر تو نه  
ای خدای قیام خد توکل  
نه خدای تو و نه خد تو

چو بی و اینش نه باشد راه  
طاعت کمر بانه اردگاه  
خواهر استخوان بخورده  
و انگه او بپشت کیتی چاه  
خواست افشا و بختگاه  
سوی او کرد آفتاب نگاه  
از فردا یکشاید زیر نگاه  
و بی طینت بطبع بی اگر  
هر چه بر پشت جرم خاک سیاه  
هر چه شیر و حیل و رو پا  
هم بیادش و هم بیاد خواه  
ای قضا و قدر و کار نگاه  
دست تا تیر آسمان گناه  
بر دوام تو عدل است گواه  
یک نفس عالی از دو کارگاه  
منت انبیا را از حاجتگاه  
که بر کرد ز شوره مهر گناه  
و ایندیش همه بیاد تو  
چو در دست تو هر یک و شیشه



آفت از خواب و آب و آفتاب	ورده آزاد بودی و آزاد
نی نواز تر می تو اعم شد	قاعظم تیره شد و طبع تیار
عاقبت در شای تو جا بود	آه اگر بر چنین سببم آه
کیمه لیری کنم تو سبب بکن	مکنم لاله ۱۰۱ عدد
تا که تو کشت و طاعت	روز و شب او فدا و انجاء
در مقامات سبب کی خدا	هر چه بود طاعت تو پاک
سوی تدبیر تو دشته شد	کاه خستد بر عبده و عباد
منت کس بخش و ملک پستان	دولت دوست کام و دشمن
کینا نس سبب این بی منت	برینا ورده دم کرد و است

پاس یازد کاه زمان دولست	بکام یازد پیدی بصد پستان
چه داند اگر غیبت اندرین	چرخ نای خرق بود طالب تیغ
ز وقت تو دی بود و صد هزاران	ز غیبت تو دی بود و صد هزاران
در شکار تو چشم حوام گشته سحر	ز آفرین تو روز و احوال گشته
جو صد هزار غلاق ز بهر اندیشه	سود و کوش بر بر و دشمن براد
ز شوق خدمت تو بر زبان نهاده بود	مغن همین ده که در احسن ناهاده
زیر کوه ز غنم بر آگهی با سهند	ز هر دی ملک بر نزار کارگاه
قنانه خود تو بی رایت بد کند	ز می زمانه و دن لاله لاله
بهره کو ارباب بر جی سدا و او ترا	دعوت دانه زید و نه مال دادند

چو کارهای تو دایم خدا سپارد	تقدیر هیچ سازد و در هر هیچ نخواهد
همی گفت که چندین هزار نفس	هر زن چه مرد چه پسر و چون بود
با خط ار وین و خط او شاد و در	یکی اگر چه یکی را نبود هیچ کینه
ز طون گشته چنانست بعد مرگ	که در گذار باشد با میان و
چنانها می زین گشته بعد چنان	لب لب دار که از خون بودی کار
ترا که دل انصافی خدا در و رضا	خدا می فرماید داشت زین خفا
بلی ایوب و چشم خدا بیک رضا	از آن پس رضا میکند سوختن
تویی که پشت و پناهی خلق و طغی را	خدا می کاومت مست یار نیست و پناه
خلاص او خداست اگر سپاس شود	هر طریقی که باشد خدای به سپاس
ایاست جهان پیش خدمت تو کر	و یا نهاده ملک پیش رفعت تو کلاه
چگونه هر رسم است در احوال	کی که نه مشک و مشک است در احوال
چو انبوت حکم تو که بر دارد	چنانکه قوت بیاید بر ندارد گاه
نه در هر یک در این شرح رسول	نه در زبان تو یک با سپاس
نوشته و سخن بعدی در آن نیکو	یگر چه آتش آتشانی در آن شهاب
پس هر که را در آنست کردن	بفتح پا اجبار و بطی پا اگر راه
هر دای تو در آید اما ملک	اگر نخواهد یکبار به رسم سایه چاه
حکایت نذر و آج کند چنان	نشدت بخوان تو شکل غم ماه
هزار بستی جوت نهایی رسید	که دست آرد زبان باز شکسته
اگر تمام طایفه زینت میدود	که نام چند بر ادای برسم یکده

تویی که جان خطبه الهی از رحمت و  
نعمت آنکه هم عالم هزار جنبه است  
ایا قلوبم بروم و دست و طالع  
حدیث قوت خود بر نهادند و  
زخمم چو توست زخم نمیشم  
نحوه بالعد از اندم که آن و این گو  
هنوز دافع از اجبت مرده و دنیا  
مراستقام جز پس از برای خدمت تو  
جو خدمت تو که قدس است و اصل  
همیشه که نیست سیر است  
به پل حادثه شهادت به عمر خدمت  
فنا و سایه قدرت بر آسمان بطول  
بیان خود بنویسم تا بشا مکمل

نصیب چو عالم طالع تو بجا  
به بند کائنات نیستند همه  
بسوی تسبیح اسلام و دهی  
حدیث حله و شریعت و معجزه  
نهی عزیمت انده زای و درگاه  
که خواهر زاده بر راه جنبه و خاک  
کمان کج کرد و وطن لشکرگاه  
بدین حدیث که کفتم خدای من  
مرا نمی است نشا بود و من و هر  
چنان که نبود رفتن پاره و  
بها ز بی تکی از عری و با و  
جوسایه بروه زمین یکتا و  
لب صود ترا هیچ باند و چاه

کامل محاکم جمال حضرت شاه  
امیر عادل صدر اجل مسدین  
سهر رخت و خورشید روزگار که  
نظام داده همه کارای منظم  
کین به پست او از میان فتنه

ابو الحسن نصران غیر دین  
که غرزالش صدرت و جسته  
هراد جیش قدش را کرد و  
اگر چه به ازین چش باطل و  
ساز و خشت او بر سر زمانه

نخستین پیش که در پیشگاه  
یاد و تدبیر و در پیشگاه  
زحمت تو سخا نیست سار و ارد  
میشد شکست بیست و صحت  
یکی موافق را تو بار دیده  
بگل شکست نام گشتی و دشمن

نخستین پیش که در پیشگاه  
یاد و تدبیر و در پیشگاه  
زحمت تو سخا نیست سار و ارد  
میشد شکست بیست و صحت  
یکی موافق را تو بار دیده  
بگل شکست نام گشتی و دشمن

خاص سلطان علای دین  
آسمانیت آقا شمس  
آن بلند اختر که پیش دنیا  
آنکه با هر پیش آسمان عاجز  
شمس نشسته راکش ده کمر  
فرزاد قمران شرح رسول  
قدرش از قدر آسمان برتر  
باز با سوس و شمس تهنیت  
آنکه اندای در شمس گشته  
و آنکه از قدر و شمس است  
شمس از شکست برآورد کرد  
صحن درگاه و دشمن را

میر اسحق صدر مجلس شاه  
آفتابیت آسمان شمس  
چاکر و سبب اختران یکبار  
و آنکه با رایش آسمان سپاه  
شمس جبهه را نهاده کلاه  
باس او با سپاهان مناکه  
طش از راز اختران آنکه  
شمس به طوق طش تهنیت  
نور و سبب دام ساز چاه  
شمس به شتاب شکل هر زمانه  
حکم او بر قضا به سبب درگاه  
کنید چرخ کترین درگاه

ای ز حبشیدر کد شکیب	ای ز نو شیدر کد شکیب
شب و در حاکمیت ز کیش	شب و در حاکمیت ز کیش
همه پرچم نیت در اقبال	شکر شکرت در افواه
خط طبع ترا از باز طبع	شد سیاه ترا ستار سیاه
زین سپهر رخ حیات مدینه	بی حمت کمر نهد اردگاه
دست اقبال آسمان نموده	بر تر از در که تو یک گاه
چرخ تا در بناد دولتست	عالمی راست نیست بناد
چرخ درگاه عالمی تو ملک	نه بنشیند است عهد صفه
چرخین رخ می خشد	دیده روزگار در حلقه نگاه
بستید وقت تا در ملک	نه سپهر و چهار طبع کو اه
خشم و خشم ترا نیست در بر	هر که کین تو طاعت ملک
لطف تو دست اگر دراز کند	بست قمر اجل شود کوتاه
بدمانه ترا سلسله آتش	قربان گفت تو مهر کیا
در حضور خود چنین بود که تو	بشری لا اله الا الله
آنگاه بوزند بخت باو آتش	وی یو باز در پرچم باو آتش
بند و از شوقی خاکست در کف	بر سر آتشست بیکه دگاه
بند زش که سینه در تو فرو	بدر پرستان از پنجاه
پیش تخت بود و سر و پای	تا که چون نقشه شد درگاه
کبر و اندر کین کنار جوی	صدر تا که برود عند جوش

سازد اختلاط کرد و سر چنگ  
مر که من چرخ نبودن عالم  
آبیت بر پیرایه دی و در  
دانشمندی و شغف یمن  
اندر و شیت روان چو حکم خدا

نقش پارنگ بر دشت کاخ  
نقش کارش بر باد نیکو خا  
خامنه ت بر حشمت ناز و که  
هر زمان صد هزار طاق  
بر شاه جود و چرخ و مهر

صبا بپشت بزم بهار است باغ  
نیم بر در اعجاز زنده کردن خاک  
بهار دور و که میکشد به از ابر  
نزد که آن طیور زده بر سن بر شاخ  
چون که سر طغان شد که شایخ و شمشیر  
بر طعن است که اطفال بهای شمشیر  
کاست مجنون تا بر سر داد و داد  
غزای هر دو جل کو یا آن طریق مزاج  
صبا تعرض ز کفن نبشته کرد شیشه  
حدیث طاهر کل و کفایت و کل شمشیر  
جود و نایب کین یکدوش ز شکر آرد  
چون شایسته بوی ز شکر آرد  
نایب سوسن از لاله و چشم ز کس را

نموده گشت ز سمن مژده از حقیقی را  
ببر و آب سینه معجزات صبی را  
شمار موبک اودی بهشت و صبی را  
نیم شب متر صد نشسته ای را  
طلوع و یک شب هزار شوی را  
بگردد که کند جاغت بهیج طوی را  
نکته خانه حسن و جمال لیلی را  
بخت ال هو اوداد جان باقی را  
نقشه سر جود آورد آن نفس را  
بشد بهای سینه بر دشت این مینوی را  
تا بهجت چرخ زده و شوی را  
که قیامت پای ز شکر از آن شوی را  
نموده من نطق و کلام را بهر انصاف

نور  
به نقیص

چنگ سوزن در کس نه دست اینی	مترقب اندر آفتاب را باده دوی
چند بچوکت است دلی که بپند	داده خدمت دستوره صدر دوی
پهن رخ ابرو الخ بکمر بست ردا	ز ظل رایت نفس سپهر عدا
نهی به تعویب در نهاده جدا	ناشر به بیانات دست موسی را
منوده کس کینت به چشم دشمن ملک	چنانکه کس نه مرد نموده افی را
ز کینه زبنت تو قاصدت قوت عقل	بی زرد و ز جبریت چشم امی را
نصهر عقل ظهور کند جلالت تو	اساس طور عقل کند فحلی را
بنا که پای تو صبر بر پیش پادشاه	پیشرفت سلیمان و هیچ کجی را
روان گوشت با پستیزه به طبع	خواص بشکوه آرد مصلحت کسی را
وارث خطبت با کران رکاب کشک	ز بول کاه دهد که صبا ترغیب را
دو مفتی اند که تنوی امر و تنی حید	تضاد دای تو ملک ملک تعالی را
هر چه مفتی رایت فهم بدست گرفت	تضاد آب تو لبه جوی آب تعالی را
تبارک که بعد معیار دای تعالی تو	جود اجنت تعالی و بر امر شوی را
مژگان مثال که تو فتح تو بر آن نمود	نماند علی کند جز برای حق را
ز غایت کرم اندر کام تو پادشاه	در افتاد تو قدرت تو نکرنگ را
بیا نگاه تو ام یک شکم زایه	ز طاعت صوت سوال و جدای آنرا
بهر جود که تو ملک پیش جهان	که آتش و سلوک تو است نه سلوک را
بهر جود تو را بچ عا که نه جود	خبر دای تضاد تو خست امر را
بهر جود تو دین هم بی نه جود	و جود نیست که در ضمیر تو بی را

سپهر اد  
 ز می و اوج جودت زادی  
 و بعد حرکت جیا کند بهوتی را

خود از ره ایچ چو دت زما آید  
چو در جلوه افشا در آید  
بر نفس در کشد دانه در هوای بار  
اگر چه جانیده در حرم کعبه کلور  
بر پنج نوزده تریه بیفتد او زند  
شکر و مصطفی آفران طریق ظاهر  
نوج و چینه تیغ تو با سینه بر آب  
طریق خدمت اگر سینه با کعبه  
میشد تا که شمشیر و شمشیر  
ز باس کلک شمشیر شمشیر  
ز عطفه عمری جفا که میاید

آفرای نوم نه از بر دانه از بر خدا  
حال نه بنده بودی که توان کنی  
علم جده که بر بار خدا ان گشت  
میر و طالب بن نموده که بیفتد  
اگر آتش و عدش و حق مشیت  
اگر شمشیر که ابروی پشش مثل  
اگر از بر کشت آب خود کشت

ایمید شکرک ایجا کلید بهشتی را  
ببارگاه در آید و پس انشی را  
هوای تیغ تو جان و برید انشی را  
در ای پاینه فروسا خسته مادی را  
جولات و عوی اطراف تیغ و کلک را  
ز طاعتش در آنکند لالت و غدا را  
ز جسم تا تیره خلق بر محبیری را  
ز نامه یک شمشیر طری ای ای را  
بگاه خشم و خفا خون راه بقیری را  
که تیغ پدیایه کشیم نشتی را  
که گنبد سانش عطای کبری را

و کجا کبر بر مرالین خلک بی خودی  
بر خداوند آن صورت نماند خدا  
مجددین آن بهر ابر کلان بار خدا  
آسمان فلک زمین آمده و شمشیر  
علم و شمشیر و خلک حادثه را  
نام که نه مرده دارد که درگاه را  
و اگر رخا که در شمشیر شمشیر

مادی

مدح جسته



بر سرچ بگویند که ای قدر ترا  
 مانده از صیقل جانت سرچ کشته  
 خنکبال کرم از بر کنت یافت بهادر  
 ساسد جود تو دارد کف در پا سحر  
 صفت کلک تو یکی است بهر درگاه  
 نو که در نصیب روز به بی تو قدر  
 اخلاصی که فلان از انچه از دلی است  
 انگاه در عدل مهر تو دارد در وقت  
 بد آن که در این شهر نصیب بهرین  
 خدمت حضرت تو یکدم سیم بار کی در  
 بعد از آن کمتر که آمد ز نفع از انکه  
 نتوان گفت که محنت نباشد لیکن  
 طبع را کنت بود چون بخور و یکشا  
 بهدش باز بند نفا کر کشا به بخشش  
 لیکن بر بی که طایف ندای چهرت  
 بکند که بود مجلس و در آن ترا  
 انوری لاف مزین قاصد چو سیاه  
 بازمی کشد مایه خدا یا که سپهر  
 و انچه در این شهر بر برتری شده و

آسمان بای سپر کشته در سینه  
 کشته از طلعت صفت دل چاک انداخته  
 دای که از کنت نایزه نکشتا پیرای  
 بنجره قهر تو دارد کل و رشید لای  
 صفت بطن تو یکی طوطی لعل هم برای  
 از کی ز بهشت رای تا لک رای  
 دیده یا شمی همسای با آینه رای  
 و انکه او با سر کس شکر تو گوید به جای  
 صبح در باغش ندیده بدری هم برای  
 اندر آن موسم غم پرورشای خوشای  
 تباین بد که کسی گوید شای خواجه کمای  
 با و صفتش کند جو حنا در دای  
 نفس اکنه بود جان کین رخ نه نمای  
 این بود پس که دلاراز جو کشتای  
 سر در از وی عشق کلامه و قای  
 شاعر و رای و خیا که وصال انکه  
 با بی طلق نه جای برین ترا شرفی  
 هست از بای و سحاب پیش کشتی  
 پشت دارای جان در توان زدنک

نوشتن داری تو فایه خورشیدی	نوشتن را جو تو دانی که که کس
سیم کرمانه داری برنج باو سیم	نمان یکم چند داری یکم که کس
خبر نزد یک خداوند شوا این شجر	عاقلاک حاصل اندیشه جاندار
جندی برکن <del>مستطیل</del> ششم	که خداوند خرابک و توانی فرست
دل جود از مطلق هر چه جوانی را	برکرد از لب بکسین خشان کن بردا
که ز خاسته قهر از خاسته بود	و ز تو سیم ز تو سیم تو با تو با
چون فرمود بر و زاده سیم بر کس	نشین خانی خودم و کسین ز خاسته
چندی داری از طبع خود خوش بود	کل سیمی چین کسین ز کسین
گشت با فایه کم زدن که نه با فایه	با یک با فایه کم کسین که نه با فایه
شور که کوی پس بد خدایت کرد	و دمن این سخن یک کسین
تا که خان جان کنده این بهایه	آفتاب شک دایره دوران بهایه
ای بی پید و صدمه فانی بهار	که ز زینت رسیده شک زده کس
تا که چهره شیده فایه به چهره شیده	تا که ایام بهایه به ایام بهایه
تا بهایه و شب و روز بهایه از کس	روز و شب و روز و کلام و توانی
فکله انگلیس این بهایه بهایه	عالم از کسین خیم تو پر از بهایه
ای کس ترا حرم عالم سپرد	از کس تو کسین مستی این کس
ای کسین تو شک بهایه کس	با عفت و کسین بهایه کس
خداوند تو کسین که سر از کس	خون خستند بهایه کس

تو چنانچه بزدا پادشاهی حکم تو کس را  
خود می چنانچه که جو چای خواست  
خود در جنت پادشاه هر که نیست  
خود در جنت و احسان تو در جنت  
چنانچه که کان تو بر آید که کس را  
تو خواهی تو خود را بجز کسی تو داند  
در جنت تو خود را بجز کسی تو داند  
پادشاهی تو چون نه نه نه نه نه  
پادشاهی تو که بر بنابر که کس را  
کس که جهان جلد تو نیست بهر  
المنه بعد که می چنانچه امروز  
نصرت به پادشاهی شمشیر تو که  
سجای پسر ای اهل نعم ترا دید  
ای نعم ترا حاد نه چون سایه غلام  
حال به پادشاهی تو با شمشیر پادشاهی  
تو است حکایت زنی و در جنت  
در حکایت او را در پادشاهی پادشاهی

انسان به خورشید شد که اندر جوی  
از حال کالی شدند و از جوی تو  
هر کس که کاشی است کند امروز به جوی  
آن چنانچه که کان تو بر آید که کس را  
آری ز پادشاهی که بر کس شده جوی  
لیکن شمس این که خدای تو که جوی  
چون پادشاهی اندر جوی تو  
که خدای تو که کس را کس را  
چنانچه که تو باشی که کس را جوی  
کس که خدای تو است می از جوی  
اندر جوی که کان تو بر آید که کس را  
چنانچه که کان تو بر آید که کس را  
تو پادشاهی کرد که پادشاهی  
آن کس که پادشاهی از آن جوی  
تو پادشاهی از جوی تو پادشاهی  
تو است شب آتش ز جوی تو  
ای که ترا و جوی تو کس را

و یکای صورت منور پادشاهی

بل پادشاهی که پادشاهی پادشاهی

لی بینه تو بهشتی نه جانی که جان  
بیکون بر که خبر کل بسته عفت  
جو بیار تو که رسک شده دریا  
بوزشش تضا در بهرت متار  
برده وضوان بهشت انبی پیوند  
لب کل گشته ز شادی صانع خدا  
شکین به شمر با رزاق حق هوا  
دست تو سود خانی شو حدی و کلا  
سایه تو رفیع تونه چو در غمام  
گشته با عسل ز قمار هر دره  
هین که آمد بدت مو که می توان  
لب خسته کل دمت با یوشن  
چرخ خسته بر از عود قیام  
اصف ملک سلیمان بدست سوز  
تا جو کل نه نقد نام بهستی ز کت  
فرمان از پی میل خوش نشودان  
از خون هشی جگانه که اگر میل  
جس خراج و ناست تو تف نبرد  
خواه کل جان اگر خدایش کرد

مهرگاه است و تو بر کس جان هر ذرات  
آسمانیت که در جوف زمین و جان  
شوخ بسیار تو صدف و گشته کوهر  
گشته تراش صبا در عین نام بردا  
از تو هر قصه که انداخته بشان  
دنی بیل شده از بیم فراق در دا  
سایه برگ در همان تر از سما  
نوبهار تو دیدن کسب کس و قضا  
پودان شب روز با غم گیتی سما  
مرحبا بر گنده خواج زود ای در دا  
هر ج والی تو توانی تو کلف سما  
بهر زلف صبا کرد کارکش بر دا  
تا و ن لاله پراز خبر ساراف سما  
هین جو به کل پی بر نه چشید  
چرخ دلی با شش چون سپهر و سما  
تا با نیده با نود هم بر بل و سما  
با صفر فاشته ترا که کشید بهر  
خبر تغیر کن خد مننه عش سما  
جانان بر اهرام جان بار خدا

دوم  
جان بسته

آن نگه به ملک ترسید کند و رود	خکش بای سپهر شد کشت دست گرا
دگر و غایت انصافش گزینش کند	سخن گاه مگوی پس زین گاه به
اگر در صحنه به سپهر تیر	از کج ز این راهی مالک و آید
ای زبان به حد و حدت و در تفسیر	هی جهان بی حد حدت تو دست گرا
رجم بخشی نبود چون گشت خدای	خسته بندی نبود چون خسته گرا
افغانی گرا و جزو شود و تیره شد	آسمانی اگر او جزو شود و تیره شد
کریم خورشید شود ضم نو گشت و شود	دست قدرت بکل حادثه نو گشت و شود
و بر آمد قبل بار با غنچه چیده	هزاره های نکل با غنچه چیده
تا به از نبود از و گشت آسایش	در جهان ساکن از اندوه جهان
بکس هم تو پریشان از هوا بود	خانه ختم تو پر ملول از هوا بود
مست و زان برده از طایفه	در جهان هر مراد تو بود و بزرگ

جشن عید اندین بهایون گاه	کریم خست در جهان خدا
فرخه چشم و عیون با د	بر طراد اندین بهایون گاه
مهر دین بر احسن که طره ده	چرخ و خورشید را تیره در برای
اگر با عدل و انصاف که	سخن گاه طبع گاه ربا
و اگر با ستم و زور می کند	سایه بر کار و خویش ز برای
قدراها سپهر بای سپهر	فرم اهرامانه دست گرای
کرشم بر آفتاب خدای	خمش خسته بند و طره گشای

[illegible]

دوست ز سرود تو شد و کبر	نزدیک میان جان و پای
ای اثرهای تو را کسب	هی اثرهای تو هیچ کس
که خودت بسی است با تو	از و از جواب هر پای
چون بود دولت تو زانو	هر زمان از خود کار از پای
آب چاه تو ز کشتن از هر	خیم را که هر جی چای
که در دشت نشسته بود	در دشت نشسته بود
هر فردی بدندان که بر نه	هم چنین آستانهای پای
بگفتان نیز در کجای	هر آن نیز در کجای
چرا آن را نه بداند	این که از ادا کون با نه
در بی کاروان چاه شها	از چشم نماند و طایفه
این یکی که در قیاس	و آن دیگر که در سبب
بر شد اکنون که در قیاس	آسمان شد سماء و شمس
شب و روز نشان بسیار که	زین کجاست و در جبین برای
کین یکی فرزند است و کین	و کین دیگر که از است
زین سبب بر سر کردن	پس ازین از زمانه چو زنگار
تا که در شمس جهان بپاید	در نیم جهان می آید پای
چرخ عرش است بهر دور	که به دست بیایای
طیلسی و خواجه و بزرگ	و زنده است ندیم ناله
من ز دست پرده ای	هر چه در دست مرز و





خطره دوشم حدودت شکست از غیر	زانکه علم در پیش نبیه دارد و می
صفت کریم پیر است که بر وجه سال	کفر و دیند این اندیشه ای انقی
تا زبان نشد و چون بگفت آن عود	تا دینا نشد و چون بگفت آن عود
سر و دوش در جبین بنام سال و کال	تا جهان کرا تر و مستند و جوی
و هر که دل که در جهان بود و کشته	داروی ناله پسین بهر رویشی که

قطعه

مگر خفته اجل تا مکن بخت بایا	سپهسالار انجمن لایک محرومان و سکن
سپاهی که بر از وجه ساهانی بگوید	بشوی در زوجه صلیک بایر و بدین
نکته یاد بخت سالی را ساهی ده و کشته	چنانکه از دی بر شکست به روان و بخت
و لیکن از طریق آرد و بخت و جود	که با بخت زبرد بر نیاید کوشش بخت
بر جان چندی در شصت و ده که در آید	ز یاد بخت و شصت و ده که در آید
بخت سده و یاد هر که از بختی بایر	کوانده بود فطرت پیرانین کانی بخت
ای از چاه و ایک سر چست است این	دیک از چاه و دام بخت و بخت

ای هم تو هست و نیست در با	دی عقل تو پرو بخت و بخت
ای که در بخت است ساهانی	بخت آخر و نه بخت و بخت
هم دست تو دست ساهانی	هم صدر تو با بخت و بخت
ای بار کشته و بند اسال	و امروز به بخت و بخت
و ای تو که گوشت کوکب	بر بخت و بخت و بخت

ملکی چو بخت را کشیدت	در ملک نظام چون نریا
آبی که کز آسمان زندگانت	باکین تو در کمر و اعدا
یکشاد و روزانست	منه کمر از میان جزا
گشتند که تو خیزد آری	کان کوه و تار شد بهجرا
ای ذره باغ وقت خورید	دی نظره بکشاکش رفت
بی کرد تو چون نبات و انبات	در سبک نشا ط چون نریا
ایک بدرم نشسته جرات	بدرنگ نهان و یک پیدا
بهرانم داخلین اگر نیست	اسب و بر جبار امل

سلام چلیک نوری کجاست	مرا حال بی تو نه بگفت بگری
----------------------	----------------------------

و چلیک السلام نوری الدین	مفتی ز زمانه غنچه زمینی
ای صنعت حذر از سخت	چهره از ناستد کان و زمین
و بی تلف کرده صنعتهاست	درم آورده سوره بسین
خود دل و د طوق حوریت	سخن از کردن و سخا درین
صنعت نفت با خود بردی	بطیف خودش جلیبسن
باری از کنته تو بگفت	که ز تو ویر نیستش ز زمین
تا پذیرفت زینش مرکز	ننگ احسان و جلوه عین
غیر نکرد اندر و غول	کنج نادیده اندر و غیب

شیر بایست قطعی تو خط	وز معایش چاشنی تین
پیش خط که جان بکشد داد	نه جهان خوش بود نه جان
خو اکبتم گفت در سخن برود	از نکات بیافتم نکین
با یک برز درمرا خود که خوش	تو که باری ایچنین و چنین
شاید اورد در معاشرت بکنند	شیر بالمش حدیث شیر وین
دست از کار او بران کنان	از پس کار و پیشین هم بین
آسمان که بر یک فرود است	تن در انگشت تری اید بین
ای پیشبش جانان تو	جلد یک و خط شایین
تایان شد مجال هیچ حال	کرد با داشت مع یکین
آتش خلوت نمود بستانم	بجواب خطت من طین
کرده ترجیح شد اشعارت	باز در صیت و یکان زمین
که کوتا بیاست طبع ترا	دهد از کافیه کن کافین
دیوان کرد و خود اشعارت	شد تران بکرد آسمان زمین
گفت بودم از خود لطفی بزم	خود دیوان فرم کرد بر کین
و این دو چنگ بیدم اندر	با کران باری من پسکین
کای بزرگ یک مدتی مزود	و در سخن داده داد و غنایین
خود در شعر من و شعار تو پیش	سپن نامتخ بر کس و سب
تا بعد تو در زمانه نبود	ای زمان تو در دولت و تین
چ در نسیم را هرگز	عقب از هر عاقبت این

دی که برگشته بود ترا	آن جو فتنه و سرسکین
از زوایای آینه بزم	عقل کل نان بد و مرغ آینه
عقل که حکیم با برآه	روح کفش سج با پیرای
صبر کن تا نبی جبر نعت	باز داند بسیار از زمین
تا به چینی که در نظام امور	و خزنش را آگند پرور
تا به چینی که در صناد علو	آسمان را خاک کند زیرین
در صبی از صبا ی طبع دهد	طبع دی را از انجاء فرو دهد
بو که در چشم نو بنایه کن	این زمانش بچشم نو بین
باش تا این پیاده ریخته	بر بساط طاعت شود فرزند
باش تا بر براق نقل خند	را بهش نفس بخش را زین
باش تا بر فرسیده دنیا	ز لعل شمشادانی خنیرین
تا ز نایب صد قران یابند	در خم آسمانش سج قربین
بزد و زمین کز انش در	پایه نامه کشش کج زمین
زا نگه تا بگری بکسب اند	و حله روزگار در زمین
اوست آگش که فضل آهش	بود بعضی سست و در زمین
کز سر محمد عداوت با بند	گاه به پستی و گاه بالین
عالمی در زمین عشقش و اه	در جهان رحم سست و زمین
تا که از جهان بود حیات ی	تا که انگار بود جهان زمین
جان پاکت که کال آفرین	در ساری عزت مسکین

نمودخت که دام	مردم در خط خط اند
مقطعا	ست
الا صدی که اند وی بر	فلک را نیت بافت
نخل از قدر دایت چرخ و انجم	عین از طبع و کست ابرو
کله با عنت بنا ده کیو	کمر در صفت پرست
ترا دست جواد چرخ بسط	ترا را می صفت شیدا
کفت پرست نیت گاه	درت حواره با داجای
تویا با حلو مست	مست چون تری پیش
بجلی این قطره بر جان	نمای بنده مبرای تو پیدا
با جمال تو دام عشق	وینا در جانت
مزمین کرده مجلس را	بنا بر دانه شیرین
نشسته ز اقبال طالع	نمودت با روی من
ز زلفش دست نه چون	ز وصلش ده دفر جانی
مواظف جوی با فرما	مساحه مجو با یوسف
بران دل کرده خوش از وصل	دل خوش بودم امروز
جوشش زیم هستم و سر است	علاج ده و لوحی
جوهرا که اموزاد بکروست	درین کیامت از سود
با نعام تو می باید که	تعام مجلس تو مجلس

ز بخت و بختی سحر و سحر	بموت و غشش بی منت و منت
آفتابش در سخاوت مقصدش	و آسمان از او کفایت مقصدش
طبعش پیکانه بازار و بازار	تا کنش با وجود بخشش آفتابش
دست او را خراشتم گفتی بخت	باز گفتیم بی غلط کردیم بخت
ای چه ادای کز پی موج و نوا	بر من از طبع و سخاوت و نوا
قللی از کسب یافتی هر چه	کردی عالم سر کسب و ریه
ز رحمتی آورد و ارم با هر چه	که بود روز و شب دست و ریه
کاش میخواست آورد و بود	و آنکه رحمت آورد کار و ریه
ست پستغنی ز شمع از هر چه	شمع کردن ز آفتاب و ریه
با و خاند و دست باقی بخت	تا بهار را نیاورد باقی بخت

چون بر کسی طبعی بود بخت	یک روی در نهاده و کز بخت
و ز خاطر که بخت بخت	از افغانی عمر ابد و بخت
با پرک و با نوا و بخت	هر روز بی غایت و بخت

ترا حاکم کند انوری معاد و بخت	نه او که مسجک از شمع و بخت
خاند و بخت تو را کما از مسجک	و بجای بخت اندیش و بخت

هر که بختی بد کند در حق و بخت	چو سخی و بختش چند و بخت
-------------------------------	-------------------------

همچو منم مودای زود در نمی  
بیس لایبان الایستی

خدا بیکتا از خشم زخم ملک باک  
چو نبت آتش نفع و سپندی  
چون زاده ز تاسیس راه پیاید  
هنوز از بر افهام او می یاد  
ز خشمش لحوادث چگونه شد  
نهال ملک که اقبال جاودان  
لکام حکم تو دار پس بر مانده پس  
که گشت از قبل طاعت تو نیارد  
اگر چه هست علی تو دین در هر آ  
که جو د او بسوالی جهان کم اتحاد  
ز بند حکم تو پروان شدن بر نیاید  
زمانه می تواند جهان می آورد  
نه دیرند و به چنی که بار دیگر ملک  
ز نام حکم بهستت چگونه بسیار  
ز روزگار کن خد کرد تا پیش قبول  
ترا خدای جو بر عالم از خطا مکده  
بیا در زوری بی ملک تو جهان که جهان  
در چن که سپست مرده وار پا  
در نفع بهستت ل زود بکش  
که بر سر تو فلک موی هم نیارد  
ترا هنوز مقامات ملک بهست  
چو در حادثه بر صبر پای نشاند  
تو آفتاب ملوکی و پاییز در آن  
خطاست آنکه می عابد تو ندارد  
تو آفتاب ملک را خوب نیست نمود  
تویی که مثل تو خوشید سایه ندارد  
خدا می سایه خود را چنین بکند دارد  
ز خال بنده چسبده ان مو این خوا  
کفست اندک نمایی ملک بسیار  
نجات بد که در پیش تخت شعری اند  
خزان تبیده می طبعه باید می آورد